

قصه های خوب برای بچه های خوب

نگارش مهدی آذربودی



قصه های شیخ عطار

۶



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تهران، سعدی شمالی، ۲۳۵

بها: ۱۳۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۲۱۵۳ - ۳۶/۱۱/۲۹



به نام خدا

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

جلد ششم

چاپ ششم

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

نگارش
مهدی آذر یزدی

جلد ششم:
قصه‌های برگزیده
از
آثار شیخ عطار



مؤسسه اسنادات ایران

آذریزدی، مهدی

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب (جلد ششم)

نصاویر متن: فرشید منقالی

طرح جلد: آتلیه پارس، بهرامی

چاپ اول: ۱۳۴۷

چاپ ششم: ۲۵۳۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر- تهران

حق چاپ محفوظ است.

در این کتاب می‌خوانیم

۷	صفحه	چند کلمه با بچه‌ها
۹	«	جنس کمیاب و گران
۱۴	«	دندان سفید
۱۵	«	کودک ماهیگیر
۲۴	«	خداپرست
۲۶	«	علاج گدایی
۳۵	«	یکی بود دوتا نبود
۳۹	«	ریش عابد
۴۳	«	حماسه گنجشکی
۴۶	«	اسفند دود کن
۵۲	«	پیر چنگی
۵۶	«	تجارت و شانس
۶۲	«	هدیه
۶۷	«	کودک دانا
۹۹	«	پند کلاه‌نمدی
۱۰۳	«	دیوانه‌نی‌سوار
۱۰۷	«	گدای عاشق
۱۱۱	«	آب تازه، آب نو
۱۱۵	«	لعنت بر شیطان
۱۱۹	«	مار و مارگیر
۱۲۳	«	سنگ آسیاب
۱۲۷	«	خوشبخت و بدبخت
۱۳۵	«	و چند کلمه با بزرگها

چند کلمه با بچه‌ها:

این کتاب، جلد ششم «قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب» است و تمام قصه‌هایی که در این کتاب می‌خوانیم از آثار شیخ عطار گرفته شده است.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از شاعران بسیار مشهور ایران در قرن ششم هجری است که با زمان ما هشت قرن فاصله دارد. معلوم است که طرز فکر عطار در برخی از چیزها با دنیای امروز قدری تفاوت داشته است.

عطار مردی طیب بود و در شهر نیشابور داروخانه و عطاری داشته و با کار خود در سراسر عمر خود به مردم خدمت می‌کرده، آرامگاهش نیز در نیشابور است. اما بیشتر شهرت عطار از آثار ادبی و اشعار اوست.

از شیخ عطار هفت کتاب شعر موجود است و از همه معروف‌تر سه کتاب است که نام آنها «منطق الطیر»، «مصیبت‌نامه» و «الاهی‌نامه» است. عطار در همه این کتابها از معرفت و حقیقت، مطابق راه و رسم صوفیان و درویشان سخن می‌گوید و در آنها قصه‌های بسیاری آورده و از آنها نتیجه‌هایی گرفته است که بعضی از آنها با سلیقه ما مطابق نیست. دنیای ما امروز بیشتر از پیشتر دنیای کار و کوشش است و به همین دلیل نمی‌توان گفت که همه سخنان عطار درس زندگی است. آنچه در اینجا روایت می‌شود نیز درس نیست، قصه است.

در این کتاب از میان صدها حکایت که در آن سه کتاب عطار هست بیست و یک قصه انتخاب شده و ساده‌تر و امروزی‌تر ساخته شده. در کتابهای عطار باز هم قصه خوب هست ولی این چندتا به نظر نگارنده بهتر و خوبتر است.

پیش از این، هر جلد از «قصه‌های خوب» به یکی از کتابهای مشهور نسبت داده می‌شد ولی چون در این جلد با سه کتاب عطار سر و کار داشتیم آن را «قصه‌های شیخ عطار» نامیدیم.

یک بار دیگر در این کتاب هم یادآوری می‌کنم که توجه داشته باشید و نبینید که ما در میان آثار ادبی ایرانی چه قصه‌های خوبی داریم که مانند آنها در آثار خارجی هم خیلی زیاد نیست. قصه همه‌جا زیاد است اما قصه خوب کم است.

بعضی از بچه‌ها گفته‌اند که این قصه‌ها قدری مشکل و سنگین است، بله دوستان عزیز، هست، اما این قصه‌ها مال بچه‌های خوب است. بچه خوب همیشه سعی می‌کند تا هر روز چیزی بهتر و مشکل‌تر را بخواند و یاد بگیرد، که برای دانا شدن و فهمیده شدن جز این راهی نیست. پیدا کردن و ساختن قصه‌های آسانتر برای نگارنده هم آسانتر است ولی آخر، عزیزان من، کار خوب بهتر از کار آسان است. این کتابها هم مال کسانی است که می‌توانند بخوانند و آنها را دوست می‌دارند

وگرنه برای بچه های کم حوصله تر یا خردسال تر کتابهای مناسب تر و زیباتر فراوان است. دیگر در اینجا حرفی نداریم، امیدوارم همه بچه های خوب این کتاب را هم بیسندند و من هم موفق شوم به زودی کتاب هفتم قصه های خوب را به شما تقدیم کنم.

دوستدار سعادت شما

مهدی آذریزدی

جنس کمیاب و گران

روزی بود، روزگاری بود. یک روز سلطان محمود غزنوی با امیران لشکر خود به قصد شکار به صحرا رفت. در کنار تپه‌ی سرسبز و پر درخت که دیدن آن از دور آسان بود، قرارگاهی ترتیب دادند و چادر سلطان را بر سر پا کردند. خدمتکاران به تهیه ناهار مشغول شدند و لشکریان به دیدبانی راهها گماشته شدند و امیران به دستور سلطان از هر طرف به شکار رفتند. خود سلطان محمود نیز سوار بر اسب از میان پست و بلند صحرا به جستجوی شکار رفت و به دنبال گورخری اسب تاخت تا از همراهان دور افتاد.

وقتی سلطان محمود از پشت تپه‌ی سر درآورد با پیرمرد خارکنی روبرو شد که خری همراه داشت و بار هیزمش افتاده بود و هرچه کوشش می کرد بار هیزم را روی خر خود بگذارد نمی توانست و در کار خود درمانده بود.

سلطان محمود پیش رفت و گفت: «بابا، می خواهی کمکت کنم؟»

پیرمرد خارکن گفت: «چه کاری از این بهتر، که بار من بار می شود و برای تو هم ضرری ندارد، در اینجا دیگر کسی پیدا نمی شود که به من کمک کند، تو هم جوان خوش سیمایی هستی و خوبی کردن از تو عجب نیست.»

سلطان محمود از اسب پیاده شد و در حالی که دربار کردن بار هیزم به پیرمرد کمک می کرد پرسید: «در صحرا تنها کار می کردی؟»

پیرمرد گفت: «بله، کسی را ندارم که با من همراهی کند.»

سلطان پرسید: «پس، از اول چگونه این بار سنگین را روی خر گذاشتی که حالا نمی توانی؟»

پیرمرد گفت: «من هر روز این کارم است، از اول فکرش را می کنم. خارها را روی یک تپه جمع می کنم و باربندی می کنم، و پای تپه را قدری گودال می کنم و خر را در آن چاله وامی دارم و بار را آهسته به پشت خر می اندازم. ولی اینجا خر دستش به سنگ گیر کرد و بار افتاد و روی زمین هموار نمی توانستم بارش را بار کنم.»

سلطان گفت: «درست است، هرکاری همین طور است، اولش آدم حساب

می کند ولی گاهی پیشامدهای حساب نشده هم پیدا می شود.»

پیرمرد که برای حرف زدن زبانش باز شده بود گفت: «پیشامدها همه حساب شده است، حسابش را ما نمی دانیم ولی آن کسی که باید بداند می داند، شاید این بار اینجا افتاد که یک چیزی هم گیر شما بیاید، یعنی ثواب کمک کردن، کمک کردن به مردم درمانده خیلی ثواب دارد.»

سلطان گفت: «همین طور است، باریک الله پیرمرد، عقیده خوبی داری.»

بار هیزم بار شد و پیرمرد گفت: «خیلی خسته بودم و خدا سبب ساز است، اگر تو نمی رسیدی خیلی مشکل بود که بار من بار شود، ای جوان، برو که خدا تو را به خوشبختی برساند.»

سلطان محمود از حرف زدن پیرمرد خوشش آمد و بعد از اینکه پیر خارکن خرش را هی کرد و راه افتاد، سلطان هوس کرد که بزرگواری خود را به او نشان دهد و قدری سر به سرش بگذارد. زود برگشت به چادر و به لشکریان گفت: «در آنجا پیرمردی با خر و بار هیزمش می رود، بروید از همه طرف راهها را بر او ببندید، بطوری که مجبور شود بیاید از اینجا از جلو قرارگاه ما بگذرد.»

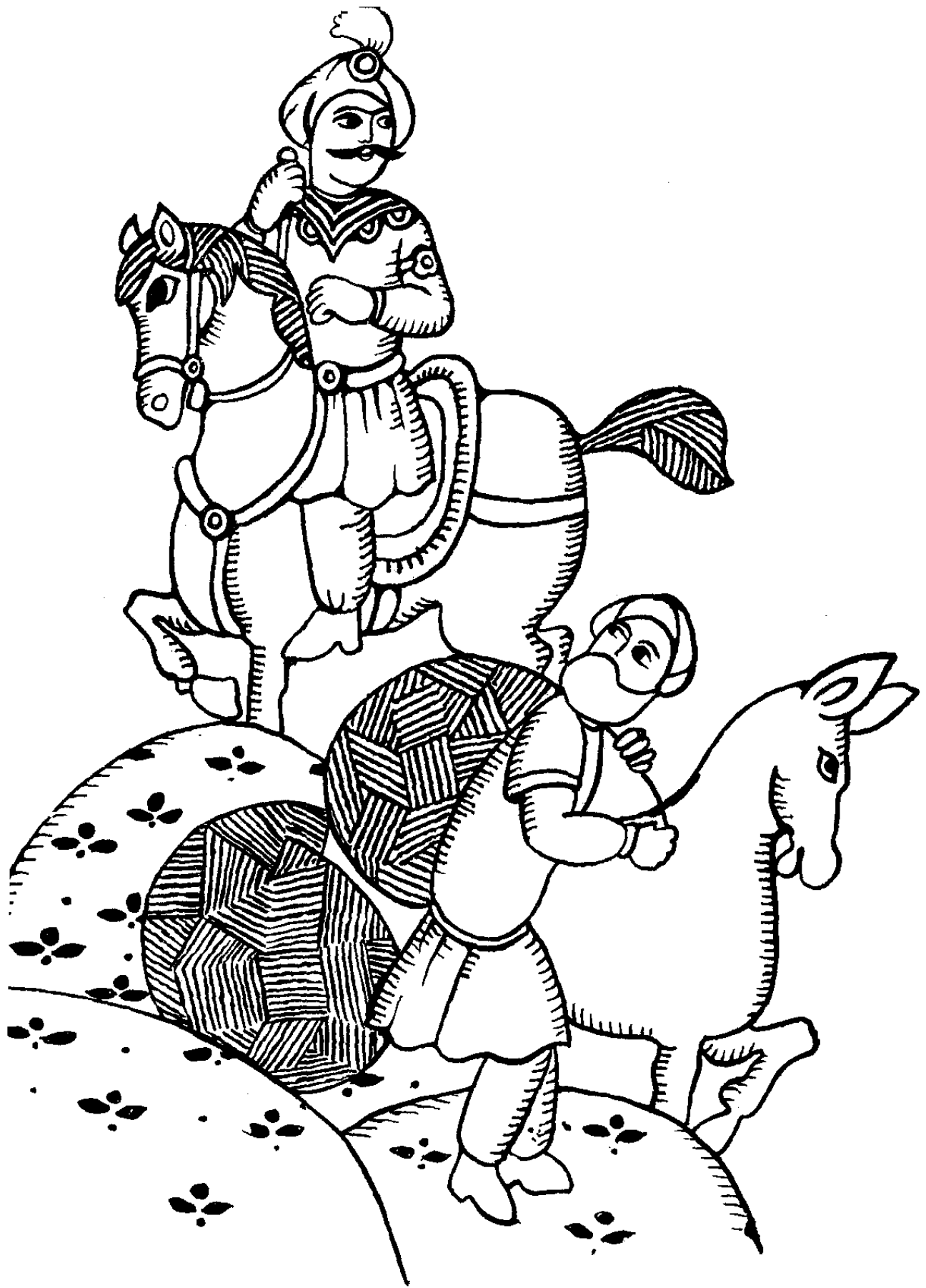
لشکریان رفتند از اطراف بر سر راهها ایستادند. وقتی پیرمرد به یکی از آنها رسید سرباز گفت: «پیرمرد، از اینجا نمی شود رفت، راه بسته است و عبور ممنوع است، از یک راه دیگر برو.»

پیرمرد بی آنکه حرفی بزند راه دیگر را در پیش گرفت. مقداری که رفت یک سرباز دیگر جلوش را گرفت و گفت: «از این راه نمی شود رفت، راه بسته است و قدغن است.»

پیرمرد راهش را عوض کرد. در یکی دو راه دیگر هم همین را گفتند و پیرمرد اوقاتش تلخ شد و گفت: «امروز چه خبر است که همه راهها بسته است، پس من از لجا بروم؟»

سرباز آخری راهی را که به طرف چادر سلطان می رفت نشان داد و گفت: «آن راه آزاد است، مگر نمی خواهی به شهر بروی، خوب، از آنجا برو، شاید هم زودتر برسی.»

پیرمرد زیر لب غرولند کرد که «راه مردم را دور می کنند و می گویند شاید زودتر برسی، ولی خوب، شاید هم زودتر برسیم، کسی چه می داند.»



پیرمرد خرش را به آن طرف کشید و رفت. مسافتی که رفت در جلو روی خود کسانی را سوار بر اسب می دید و مثل آن بود که خبری هست ولی چون کسی کاری به کارش نداشت خر خود را می راند و می رفت. راهش هم ناچار از جلو خیمه سلطان می گذشت. پیرمرد فکر می کرد «عجب لشکر ظالمی هستند که مرا مجبور کردند با این خر ناتوان از میان این اسب سواران بگذرم».

قدری که نزدیکتر آمد در سر راه خود خیمه سلطان را دید و قدری ترسید. ولی چاره‌ی نبود و راه دیگری نمانده بود. ناچار پیش رفت و وقتی نزدیک خیمه گاه رسید سلطان محمود را زیر چتری بر چهارپایه بی نشسته دید، و قیافه سلطان به نظرش آشنا آمد و فهمید این کسی که در بار کردن بارش به او کمک کرده مرد بزرگواری بوده. بلکه هم خود سلطان محمود بوده. با خود گفت: «مرا ببین که از چه کسی حمالی گرفته‌ام». و خجالت زده و شرمنده پیش می رفت.

وقتی درست مقابل سلطان رسید سلام کرد و از خجالت جرأت نگاه کردن نداشت و داشت آهسته دنبال خرش می رفت. سلطان جواب سلامش را داد و گفت: «بینم پیرمرد، در این صحرا چکار می کنی؟»

پیرمرد خار کن گفت: «شما را به خدا دیگر خجالتم ندهید، خودتان می دانید که چکاره‌ام، پیرمردی فقیرم و کارم این است که در صحرا خار می کنم و بار می کنم و به شهر می برم و می فروشم و با آن زندگی می کنم و خدا را شکر می کنم».

سلطان گفت: «تو که خار را می بری می فروشی چرا اینجا نمی فروشی؟»
پیرمرد گفت: «چرا که نفروشم، ولی کو مشتری؟» پیرمرد با خود فکر کرد: «حتماً خودش است، پول دارد و حوصله دارد، آنجا به من کمک کرده و حالا تا اوقاتم را تلخ نکند دست بردار نیست».

سلطان گفت: «اگر بفروشی من بارهیزمت را می خرم».
پیرمرد گفت: «می دانم که در اینجا هیزم به درد شما نمی خورد ولی اگر بخواهید تقدیم می کنم».

سلطان گفت: «گفتم که می خواهم بخرم، قیمتش را بگو و پولش را بگیر».
پیرمرد گفت: «بسیار خوب، قیمت این خار هزار سکه طلاست!»
یکی از امیران لشکر که حاضر بود در جواب پیرمرد گفت: «هزار سکه طلا! چه خبر است، مگر در این صحرا هیزم اینقدر کمیاب و گران است؟»

پیرمرد گفت: «نخیر، در این صحرا هیزم کمیاب و گران نیست، اما مشتری به این خوبی کمیاب است و شاه گران است!»

سلطان محمود از شنیدن این جواب بسیار خوشوقت شد و گفت: «حالا که اینطور است این بار هیزم را به دو هزار سکه طلا خریدم.»

سکه‌ها را به پیرمرد دادند و خواست برود ولی سلطان او را به ناهار دعوت کرد. بعد از ناهار که پیرمرد خواست خدا حافظی کند امیر لشکر به او گفت: «حالا گذشت ناغلا، ولی با یک کلمه حرف خوشمزگی که زدی خارها را به خوب قیمتی فروختی، آن هم در این صحرا که پر از خار است.»

پیرمرد جواب داد: «حیف که محتاج بودم و ارزان فروختم و گرنه این خار با خارهای دیگر فرق داشت، من چهل سال است در این صحرا خار جمع می‌کنم و هرگز خاری ندیدم که دست سلطان محمود به آن رسیده باشد، و حقش این بود که این خارها را به کمتر از ده هزار سکه نمی‌فروختم.»

سلطان محمود از شنیدن این حرف بیشتر خوشوقت شد و دستور دارد بقیه ده هزار سکه را هم به مرد خارکن دادند و گفت: «قیمت شیرین‌زبانی از این هم بیشتر است.»

امیران لشکر هم که از حاضر جوابی پیرمرد تعجب کرده بودند هر یک هدیه‌یی به او دادند و پیرمرد خارکن خوشحال و خرم با یک کیسه پول به خانه رفت.

دندان سفید

روزی بود، روزگاری بود. یک روز حضرت عیسی علیه السلام با چند نفر از همراهان از راهی می گذشت و به جایی رسیدند که لاشه سگ مرده‌یی افتاده بود. حضرت عیسی لحظه‌یی آنجا ایستاد و به همراهان گفت: «درباره این، چه فکر می کنید؟»

همراهان یکدیگر را نگاه کردند و نمی دانستند که منظور حضرت عیسی چیست. یکی جواب داد: «لاشه سگی است که مرده است.»

یکی گفت: «و چه بوی بدی دارد.»

یکی گفت: «و چه منظره ناراحت کننده‌یی.»

دیگری گفت: «و چقدر کثیف است.»

دیگری گفت: «به آن دست نباید زد، ممکن است بیماری اوسرایت کند.»

دیگری گفت: «وقتی هم که زنده بود تنش پاک نبود، حالا که مرده هم

هست.»

دیگری گفت: «و این دهانش که باز مانده است، مثل این است که باز

می خواهد پاچه کسی را بگیرد.»

آن وقت حضرت عیسی فرمود: «اینها هست، اما حیوان باوفایی بود، خوب

پاسبانی می کرد و دوست و دشمن را می شناخت، و چه دندان سفیدی دارد...»

همه اش بدیها و زشتیها را نباید دید. با هرچه روبرو می شوید خوبیهایش را هم

ببینید.»

كودك ماهيگير

روزی بود، روزگاری بود. يك كودك سياه پوست فقير بود كه چند برادر و خواهر كوچكتر داشت. پدرش از دنيا رفته بود و مادرش جز خانه داری كاری نداشت و این كودك كه بزرگتر از همه بچه ها بود روزها می رفت کنار دریا ماهی می گرفت و با این كار خود زندگی خانواده را اداره می كرد.

پسرك خیلی باهوش و زرنگ بود اما دیگر فرضتی برای بازی نداشت و تمام روز را در ساحل دریا به سر می برد تا هرچه بیشتر ماهی بگیرد. در ساحل بچه های دیگر هم بودند كه بازی می كردند ولی او همیشه می رفت يك گوشه دور افتاده انتخاب می كرد. تور كوچك ماهیگیری را می انداخت و در انتظار افتادن ماهی، غمگین و بی حرکت می نشست و به فكر فرو می رفت. هر روز فكر می كرد اگر امروز ماهی زیاد باشد می توانم فردا راحت باشم. اما همیشه ماهی كم بود و برای فردا باقی نمی ماند. طفلك خودش بود و مادرش و شش تا بچه كوچكتر و يك خانواده هشت نفری خیلی خرج داشت. تنها خوشحالی پسرك این بود كه بزرگ خانواده است و مادر و بچه ها هم او را مرد خانواده حساب می كنند.

این بود. و يك روز سلطان محمود غزنوی با همراهانش به گردش کنار دریا آمده بودند. سلطان بعد از استراحت در قصر ساحلی و آب تنی و كارهایی كه داشت حوصله اش سر رفت، اسب خود را سوار شد و تنها در ساحل به گردش پرداخت. هوا خوب بود و دریا آرام بود. در ساحل در هر جا مردم به كار خودشان مشغول بودند. كودكان با خوشحالی بچگانه دسته دسته بازی می كردند، ماهیگیرها در رفت و آمد بودند. گروهی از مردم آب تنی می كردند یا زیر آفتاب یا سایه بانها استراحت می كردند. و مردان و زنان روستایی در حاشیه باغ و زمین خود كار می كردند. سلطان همانطور تماشا كنان می گذشت تا رسید به آنجا كه كودك ماهیگیر در گوشه خلوت دور از مردم، تنها نشسته بود و معلوم بود كه جز به كار خود به هیچ چیز توجه ندارد.

نزديك شدن اسب روی ماسه های ساحل صدایی نداشت. سلطان به كودك

ماهيگر نزديك شد و ايستاد. مدتی او را نگاه كرد و ديد كودك سرگرم كار خودش است و دارد با صدای نازکی شعری می خواند. گوش داد؛ اين شعر با باطاهر بود:

دلی دارم چو مرغ پر شكسته چو كشتی بربل دریا نشسته
همه گویند «طاهر تار بنواز» صدا چون می دهد تارگسته

سلطان فهمید كه پسرک غصه‌ای دارد. قدری متأثر شد و هوس كرد از او دلجویی كند. از اسب پیاده شد و نزديك رفت و پرسید: «پسر جان، در این گوشهٔ تنهایی چكار می كنی؟»

پسرک رو را برگرداند و سلطان را با لباسش و اسبش ديد و فهمید كه هر كس هست از بزرگان دولت است. سلام كرد و جواب داد: «دارم ماهی می گیرم، كار من همیشه همین است. هیچ وقت نمی توانم مثل آنها بازی كنم، من با آنها فرق دارم.» كودك با این حرف تمام غم خود را فاش كرده بود. كه با بچه‌های دیگر فرق دارد، كه همیشه باید كار كند، كه به بازی با بچه‌ها نمی رسد...

سلطان گفت: «خوب، بازی كردن كه خرجی ندارد، آدم خودش تنها هم كه هست می تواند بازی كند.»

كودك گفت: «ولی من باید هفت نفر را نان بدهم، مادرم و شش تا بچه را كه از خودم كوچكترند، آخر، پدر ما در دریا غرق شده.»

سلطان گفت: «فهمیدم، خوب، آن وقت هر روز چقدر ماهی می گیری؟»

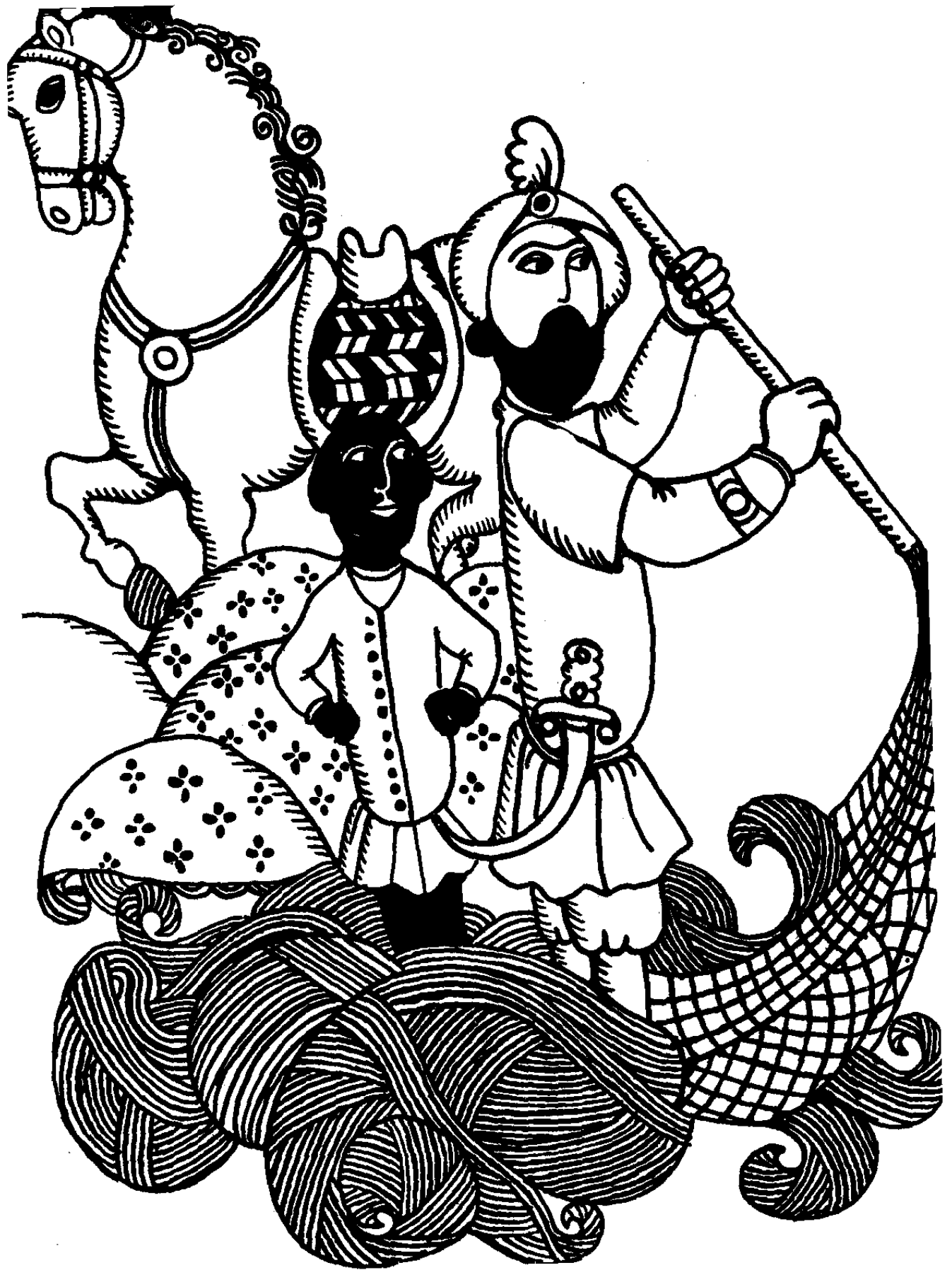
كودك گفت: «ای، يك روز کمتر، يك روز بیشتر، آنقدر كه قوت بخور و نمیر را داشته باشیم گیر می آید. ما نمی خواهیم گدایی كنیم و سربار کسی باشیم.»

سلطان گفت: «آفرین، آفرین، تو خیلی مرد هستی.» بعد فكر كرد بهانه‌یی پیدا كند و به او كمکی بكند، پرسید: «حاضری يك كار بكنی؟ امروز من در ماهیگیری به تو كمك می كنم و آن وقت هرچه ماهی گرفتیم با هم شريك باشیم؟»

كودك كه از تنهایی خسته شده بود و امیر را مهربان ديد برای اینکه همكار و همزبانی داشته باشد قبول كرد و گفت: «حاضرم، اما به شرطی كه هرچه گیر آمد با عدالت قسمت كنیم ها، نه اینکه شما بخواید سهم بیشتر ببرید.»

سلطان گفت: «قبول دارم، دو سهم مال تو و يك سهم مال من.»

كودك گفت: «نه، اینطور نه، بذل و بخشش بیخودی همیشه يك عیبی دارد، من هیچ وقت بی جهت از کسی چیزی نمی گیرم: نصف مال تو نصف هم مال من،



خدا هم كريم است.»

سلطان از بزرگ‌منشی كودك خوشحال شد و قبول كرد. اسبش را به سنگي بست و براي همكاري آماده شد، و گفت: «خوب، تا حالا اگر ماهي در تور باشد مال خودت است، تور را بكشيم و از نو شروع كنيم». تور كوچك را كشيدند و هيچ ماهي نبود. سلطان گفت: «بسيار خوب، اما اينجا ماهي كم است. آنجا كه قدری گودتر است ماهي بيشتري است.» تور كوچك را از دست پسر ك گرفت و آن را قدری دورتر و بيشتري به داخل آب كشيد، سرنخ را به دست كودك داد و گفت: «همان جا بنشين»، بعد يك مشت ماسه از ساحل برداشت و به ميان آب پاشيد و آمد نشست و در انتظار ماهي قدری حرف زد. از زندگي كودك پرسيد و از او خواست شعرهايي كه بلد است بخواند و قصه‌هايي كه مي‌داند بگويد و خودش هم چندان قصه خنده‌دار گفت و خوشحال شد كه پسر ك سياه غمگين و افسرده سرگرم شده و قيافه افسرده‌اش شكفته شده است.

بعد از مدتي سلطان گفت: «خوب، حالا تور را بكشيم بينيم چقدر ماهي دارد.» كشيدند و تور پر از ماهي بود، پر از ماهي. كودك خوشحال شد و گفت: «خدا جانم: صدتا، هزارتا، خيلي زياد، تا حالا هيچ وقت اينقدر ماهي نگرفته بودم، هميشه دو تا بود، چهارتا بود يا هيچي نبود به نظرم بخت شما خيلي خوب است، اين شانس شما بود.»

سلطان گفت: «نه جانم، شانس خودت بود، اصلا به بخت و شانس مربوط نيست، ما تور را خيلي به ميان دريا برده بوديم، آنجا ماهي بيشتري است.»

كودك گفت: «خوب، حالا تقسيم كنيم، يكي مال شما يكي مال من، يكي شما، يكي من، تا آخرش، من هيچي بيشتري نخواهم، خدا بركت بدهد.»

سلطان گفت: «نه، اينطور نه، ما وقتي با كسي شريك مي‌شويم يك روز در ميان شريك مي‌شويم. من كه امروز نيامده بودم ماهي بگيرم، داشتم گردش مي‌كردم، تور هم مال تو بود، جايش را هم خودت انتخاب كرده بودي. ماهيهاي امروز همه‌اش مال تو و بعد هرچه فردا كار كرديم همه‌اش مال من. اين كه ديگر عيبي ندارد؟ اين كه ديگر بذل و بخشش بيخودي نيست.»

كودك گفت: «خيلي خوب، اما دوسه تا ماهي براي خودتان بريد.»

سلطان گفت: «نه ديگر، اندازه را به هم نمي‌زنيم.»

کودک گفت: «قبول دارم، این ماهیها برای چند روز خانواده ما بس است، حالا ما فردا هم حتماً با هم شریکیم».

سلطان گفت: «حتماً، حتماً، من حالا می‌روم، تا فردا هم خدا بزرگ است، وعده ما در همین جا، خداحافظ.» سلطان کودک را خوشحال گذاشت و برگشت. کودک ماهیگیر هم رفت ماهی‌فروش محله را خبر کرد و آمدند ماهیها را بردند. ماهی-فروش گفت: «امروز خیلی خوب کار کردی.» کودک گفت: «بله، امروز با یک آدم خیلی خوب شریک شدم، گویا با همکاری کارها بهتر می‌شود، اما امروز همه ماهیها سهم من شد، عوضش فردا دیگر من ماهی ندارم، فردا هر چه باشد مال شریکم است.»

فردا صبح همان وقت سلطان محمود آمد به قصر ساحلی و ندیم خود را فرستاد که: «برو در فلان جای ساحل و به کودک سیاهی که در آنجا ماهی می‌گیرد بگو «شریک دیروزی منتظر است» و او را همراه خود بیاور.»

مأمور سلطان آمد و پیغام را گفت. کودک می‌ترسید ولی وقتی فهمید سلطان محمود بوده است با خود فکر کرد: «ما که چیزی نداریم کسی ازمان بگیرد، دیروز هم که شریک بدی نبود» و قبول کرد و تورش را جمع کرد و همراه ندیم سلطان به راه افتاد و آمد تا به قصر ساحلی سلطان رسیدند.

کودک خیال می‌کرد که امروز هم قرار است با هم ماهی بگیرند اما سلطان از آمدن کودک خوشحالی کرد و گفت: «مگر نیست که ما دیروز شریک بودیم و امروز هم شریک هستیم؟ خوب، امروز نمی‌خواهیم ماهی بگیریم، دیروز من با تو در ماهی گرفتن کمک کردم و امروز تو با من در کاری که من دارم کمک می‌کنی، عیبی که ندارد؟»

کودک گفت: «عیبی ندارد، قرار گذاشته‌ایم که امروز هم شریک باشیم ولی دیروز بخت تو به کمک من آمد و می‌ترسم امروز بخت من بیاید و در کار شما اثر کند، آخر شانس من خوب نیست.»

سلطان گفت: «نه جانم، شانس معنی ندارد، اختلاف در کار و فکر مردم است. من هم اگر مثل تو با یک تور کوچک ماهی می‌گرفتم چیزی نمی‌شد، تو هم اگر کار دیگری داشتی همان کار را می‌کردی، نگاه کن، اینها دوستان من هستند. مگر این یکی سیاه نیست؟ این یکی را ببین، این هم ده سال پیش یک اسیر جنگی

بود، امروز امیر لشکر است، پدر من هم از اول غلام یکی از امیران بود، آدم توی هر راهی که می افتد در همان راه به قدر استعداد و فکر و زحمت خود پیشرفت می کند. در این دنیا همه کارها مثل هم است و هر کسی یک کاری دارد، به هر حال ما قرار گذاشته ایم و امروز هم شریک هستیم ولی کارهای واجب تر از ماهیگیری داریم.»

کودک گفت: «حرف حسابی است، حالا من چکار باید بکنم؟»

سلطان گفت: «هیچی. باید اینجا در مجلس ما بنشینی و هر کاری که پیش

آید با هم مشورت کنیم و دستور بدهیم.»

کودک گفت: «بسیار خوب، امروز هیچ کاری بی اجازه من درست نمی شود،

قول و قرار ما اینطور است.»

با این حرف حاضران خندیدند و یکی از نزدیکان به سلطان آهسته گفت:

«ملاحظه می فرمایید، این کودک ظرفیت اینقدر محبت را ندارد و موضوع را خیلی جدی گرفته است، نبادا اسباب زحمت بشود.»

سلطان جواب داد: «اسباب زحمت نمی شود، من در قولی که داده ام از این

جدی تر هستم.»

در آن روز هر کاری که در میان بود با کمک و مشورت کودک ماهیگیر حل

و فصل کردند. کارهایی که پیش آمد زیاد بود. یکی از کارها این بود که سلطان

می خواست مسجد بزرگی بسازد و زمین وسیعی خریداری شده بود ولی در گوشه یی

از آن پیرزنی خانه داشت و پیرزن حاضر نشده بود خانه اش را به هیچ قیمتی بفروشد

و آن روز پیرزن آمده بود و می خواستند در این باره تصمیم بگیرند. با کودک مشورت

کردند که چه باید کرد؟

کودک گفت: «اگر مقصود ثواب کردن است که نمی شود پیرزن را مجبور

کرد خانه اش را بفروشد. یا باید مسجد را در جای دیگر ساخت یا باید پیرزن را هم

در آن مسجد شریک کرد و نام آن گوشه را مسجد پیرزن گذاشت، همانطور که ما

شریک هستیم، مگر چه عیبی دارد؟»

سلطان گفت: «اگر پیرزن راضی باشد عیبی ندارد.» پیرزن گفت: «من هم از

خدا همین آرزو را داشتم» و کار به همین صورت تصویب شد و کودک خوشحال شد.

بعد خبر آوردند که امیر خراسان یاغی شده و لشکر جمع کرده و ادعای

فرمانروایی دارد و می خواهد به غزنین حمله کند. سلطان گفت: «حالا بیا و این

یکی را درستش کن.» از کودک پرسید «می‌گویی چه باید کرد؟»
 کودک گفت: «والله نمی‌دانم. شما کار خوبی دارید اما در دسرش هم زیاد
 است. به عقیده من اگر صلح کنیم بهتر باشد.»

سلطان گفت: «خیلی مشکل است، مسأله به این سادگی نیست؛ صلح موقعی
 خوب است که طرف هم حرف حسابی داشته باشد و طمعش کم باشد، وقتی کسی
 می‌گوید همه‌اش مال من، نمی‌شود صلح کرد. ببینم، اگر من دیروز می‌خواستم
 علاوه از سهم خودم دو تا ماهی بیشتر بردارم تو راضی می‌شدی؟»
 کودک گفت: «بله»

سلطان گفت: «خوب، اگر می‌خواستم تمام ماهیها را ببرم چطور؟»
 کودک گفت: «نه دیگر، درست نمی‌شد.»

سلطان گفت: «این هم همینطور است، وقتی حرف از زور و گردن‌کشی به میان
 می‌آید باید جلوش ایستاد.»

کودک گفت: «شما بهتر می‌دانید، ولی آیا نمی‌شود که خراسان را به او بدهیم
 و راحت باشیم همانطور که مثلاً ما ماهیها را تقسیم می‌کردیم و راحت بودیم.»
 سلطان گفت: «این هم نمی‌شود، چون او امیر خراسان بود و این سهم او بود
 که از طرف ما در آنجا امیر باشد ولی او به سهم خود قانع نیست. او حالا که هنوز
 خراسان را ندارد می‌خواهد به غزنین حمله کند؛ وقتی خیالش از خراسان راحت
 باشد طمعش زیادتر هم می‌شود. تازه، اگر ما خراسان را به او بدهیم فردا یکی دیگر
 هم بلخ را می‌خواهد، یکی دیگر هم عراق را، یکی دیگر هم طبرستان را. بعد اگر
 ما همه جا کوتاه بیایم اختیارکارها از دست می‌رود و آشوب می‌شود و مردم هم
 به زحمت می‌افتند. پس سلطان محمود چکاره است؟»

کودک گفت: «یعنی که ما دو نفر چکاره‌ایم؟»

حاضران خندیدند و گفتند: «می‌بینی که خودت هم که هنوز هیچ چیز نیستی
 ناراحت می‌شوی؟»

کودک گفت: «نه، واقعاً می‌بینم که موضوع خیلی بغرنج است! من عقلم
 نمی‌رسد، گویا بهتر است امیر خراسان را بگیریم دار بزنیم.»

سلطان گفت: «نه، زیاد هم تند نرو، چون کار به این سادگی نیست و او دست
 بسته در مجلس ما نیست. بین عزیزم، او یک نفر است که خراسان را می‌خواهد و

چیزهای دیگر را می‌خواهد، اما اگر تنهای تنها بود به فکر حمله به غزنین نمی‌افتاد، پس لشکری هم دارد که به او یاری می‌کنند و او مغرور شده. خوب، ولی کسانی که به او یاری می‌کنند خراسان را نمی‌خواهند و شاید یک چیزی در این امیر دیده‌اند که با او همراهی می‌کنند. اول باید ببینیم او چه هنری دارد که می‌تواند آنها را با خودش همراه کند؛ آیا عدالت است، آیا زبان خوش است، آیا محبت است، آیا عقل است، آیا حيله است یا چیز دیگر است؟ ما باید این را بشناسیم و اول این خاصیت را در خودمان زیادتر کنیم. بعد باید جلو او را بگیریم و اگر تسلیم شد و توبه کرد او را ببخشیم و اگر جنگید بجنگیم تا او را بشکنیم. همه این کارها فکر می‌خواهد، علم می‌خواهد، اسباب می‌خواهد و همکاری مردم را می‌خواهد. حالا از کجا شروع کنیم؟»

کودک گفت: «شما درست می‌گویید، بخشش هم به جای خود مانند زور است، اما حساب این کارها خیلی مشکل است، و مثل ماهیگیری آسان نیست. من در این کارها تجربه ندارم و اگر تنها بودم هیچ نمی‌دانستم که چه باید کرد، خوب است که شریک دارم.»

سلطان و وزیران خندیدند و امیران هم قبول کردند که کودک بسیار باهوش است و عدالت را دوست می‌دارد.

سلطان دستور لازم را داد و آن روز چندتا کار دیگر هم پیش آمد و تمام کارهای روز را به انجام رساندند. غروب که شد کودک ماهیگیر گفت: «وقت من تمام شد، من هر روز تا غروب بیشتر کار نمی‌کنم و حالا مادرم و بچه‌ها منتظرم هستند.»

سلطان گفت: «بسیار خوب، حالا دیروز و امروز ما شریک بودیم ولی نتیجه کار خیلی با هم فرق داشت و امروز ما خیلی بیش از دیروز کار کرده‌ایم و تو می‌توانی هر قدر که دلت بخواهد از خزانه پول بگیری، خیلی زیاد، خیلی زیاد، چقدر می‌خواهی؟»

کودک گفت: «هیچی نمی‌خواهم، قرار ما این بود که یک روز مال من یک روز مال شما و نتیجه کار امروز هر چه هست مال شماست. شما دیروز دو تا ماهی قبول نکردید، من هم هیچ چیز قبول نمی‌کنم، اندازه به هم می‌خورد!»

سلطان محمود گفت: «نه، اندازه به هم نمی‌خورد، دیروز ما دو ساعت کار

کردیم و امروز خیلی بیشتر، برای اینکه اندازه به هم نخورد باید سهم بیشتر را قبول کنی هر چه که خودت می خواهی.»

کودک گفت: «حالا که اینطور است برای این اضافه کاری به اندازه یک تور ماهی قبول می کنم و فرض می کنم دوبار ماهی گرفتیم. آن وقت فردا هم بازی می کنم.»

همین کار را کردند و مقدار زیادی ماهی برایش حاضر کردند. آن وقت کودک گفت: «خوب، از پس فردا دوباره روز کار است اگر باز هم شریک می شوید بیاید.»

سلطان گفت: «می بینی که چقدر کار داریم، من دلم پیش این کارها است، اگر می خواهی هر روز بیا همین جا با هم شریک باشیم.»

کودک گفت: «نه، دل من هم پیش دریاست، من شرکت را برای کار دریا قبول داشتم، شما هم که نمی توانید اینهمه کار مردم را زمین بگذارید، پس تا اینجا حساب شرکت تصفیه است.»

سلطان گفت: «بسیار خوب، اما هر وقت کاری داشتی ما اینجا هستیم.»
کودک گفت: «متشکرم، اگر هر روز تورم مثل دیروز پر از ماهی شود دیگر احتیاجی ندارم، از دیدار شما هم خوشحالم ولی کارم را دوست دارم. کار من همان ماهیگیری است و حالا به لطف شما می دانم که چگونه بیشتر ماهی بگیرم، باید به دریا بیشتر نزدیک شوم...»

کودک خداحافظی کرد و ماهیها را به خانه برد و خوشحال بود و سلطان محمود هم دستور داد غیر مستقیم به خانواده کودک همراهی کنند تا بچه ها بزرگ شدند و به کودک ماهیگیر هم که از دریا دل بر نمی داشت یک قایق ماهیگیری هدیه دادند.

روزی بود و روزگاری بود. يك شب نصف شب جبرئیل كه فرشته پیغام رسان خداست، شنید كه خداوند می گوید: «بلی ای بنده من» و به صدای دعا و عبادت یکی از بندگانش جواب می دهد.

جبرئیل با خود فكر كرد: «معلوم می شود یکی از بندگان پاك و بی آلايش خداست كه دارد با خدا راز و نیاز می كند و خاطرش پیش خدا عزیز است. در این موقع هم نمی توانم چیزی بپرسم، خوب است بروم این بنده خداپرست را بشناسم و برگردم.»

جبرئیل پر زد و در آسمانها گردشی كرد و هر جا كه نشانی از بندگان خوب خدا داشت جستجو كرد و نشانی از آن عابد نیافت. زود به جای خود برگشت و دید همچنان صدای دعا آن بنده شنیده می شود و توجه خداوندی به او ادامه دارد.

فرشته فكر كرد: «این كه نمی شود، من جبرئیل باشم و این بنده خدا را بشناسم؟ شاید هم خبری و پیغامی پیدا شود و باید جایش را بلد باشم، حالا كه خدا به این بنده لطف دارد بروم او را در دنیا پیدا كنم و هر جا كه هست بشناسمش.» جبرئیل در يك چشم به هم زدن خودش را رسانید به زمین و سری زد به خانه كعبه و بیت المقدس و مسجدهای بزرگ و دید چنین كسی پیدا نیست. در این شهر، در آن شهر، در كوهستانها، در صحراها، در جزیرهها، هر جا كه پیروان دینهای بزرگ عبادتگاهی داشتند و هر جا كه بندگان خاص خدا شبها با خدا راز و نیاز می كردند، همه جا را سر زد و در آن وقت شب، آن حالتی را كه می شناخت و نشانی كه می دانست در كسی ندید.

جبرئیل تعجب كرد و ناچار برگشت به جای خودش و گفت: «خدایا، دانا تویی و توانا تویی، من می خواستم این بنده خوب را كه دلش پیش تو بود پیدا كنم ولی نتوانستم. كی بود آن كسی كه اینقدر سعادت داشت و تو دعایش را می شنیدی و به او توجه داشتی؟»

خداوند گفت: «بد نیست كه او را بشناسی، اگر می خواهی بشناسیش باید

به آن دیر بزرگ نزدیک شهر روم بروی تا بر تو معلوم شود.»

جبرئیل پرزد و آمد به دیر. دید آنجا یک بتخانه است و یک مرد بت پرست جلو یک بت سنگی نشسته است و بت را صدا می زند و های های گریه می کند و زاری می کند و دعا می کند و حاجت می خواهد، و معلوم است که خیلی دل شکسته است و همان است که صدایش را شنیده بود.

جبرئیل برگشت و گفت: «خدایا، من که غیب نمی دانم و چیزی از کارهای خدایی سر در نمی آورم اما در این یک رازی هست که نمی فهمم. مگر ما به مردم نگفتیم که خدا را پرستند و مگر اینهمه پیغمبرها مردم را از بت پرستی منع نکردند. نمی فهمم پس چگونه تو با لطف و محبت خود به این بت پرست هم توجه داری؟»

و جبرئیل جواب شنید: «تو نمی دانی ولی ما می دانیم که چه می کنیم. این مرد بت را نمی پرستد بلکه دلش با خداست، او یک شخص بی خبر است که راه را نمی شناسد و تا دیده است همین بت را دیده است. او می خواهد پاک باشد، می خواهد خوب باشد، می خواهد خوبی کند، خیر مردم را می خواهد و آزارش به دیگر بندگان خدا نمی رسد، دلش پاک است و دستش پاک است و مردم از او راضی هستند و چون چیزی غیر از بت را نمی شناسد ناچار وقتی دعا می کند و زار و نیاز می کند بت را صدا می زند اما دلش با خداست، دلش پیش کسی است که می تواند درد او را بداند و جانش را صفا بدهد و بت این کاره نیست، ماییم که خدای بخشنده مهربانیم و ماییم که صدای بندگان را وقتی راست می گویند و می خواهند بندگی کنند می شنویم. صدای پیغمبران هنوز به گوش این مرد نرسیده اما اگر رسیده بود او هم خداپرست بود و حالا اگر ما دعای او را نشنویم و جواب او را ندهیم دیگر کیست که بشنود و کیست که جواب بدهد؟»

جبرئیل گفت: «هیچ کس. خدایا بزرگی به تو می برازد و تویی که همه چیز را می دانی و همه عالم به لطف تو پایدار است و همه به محبت تو محتاجند و تویی که با همه مهربانی.»

علاج گدایی

روزی بود، روزگاری بود. یک مرد گدا بود که اسمش گدا علی بود و به گدایی عادت کرده بود و هیچ وقت تن به کار نمی داد.

چرا گدایی می کرد؟ این هم خودش سؤالی است. آخر این گدا علی وقتی پسرکی ده ساله بود شاگرد آهنگر بود و روزی دهشاهی مزد می گرفت. اسمش هم علی آقا بود.

یک روز علی آقا کوزه را برداشت که ببرد آب کند ولی کوزه در میان راه شکست و علی آقا ترسید که اگر دست خالی به دکان برگردد استادش او را سرزنش کند. همانجا کنار کوچه نشست و شروع کرد به گریه کردن.

پیرمردی سر رسید و یک شاهی به او داد و گفت: «بچه جان گریه نکن.»

پسرک گفت: «ولی آقا من گدا نیستم، کوزه هم مال استاد آهنگر است.»

پیرمرد گفت: «خوب، عیبی ندارد، تو با این پول یک کوزه بخر که استاد

آهنگر با تو دعوا نکند، کوزه را هم یک شاهی می فروشند.»

پیرمرد پول را داد و رفت. پسرک هنوز نشسته بود که یک پیرزن هم سر رسید

و کوزه شکسته را دید. او هم یک شاهی داد و گفت: «برو کوزه بخر.»

حالا پسرک پول دو تا کوزه را داشت ولی یک نفر دیگر هم سر رسید و یک

شاهی پول و یک تکه نان به او داد. و بعد یک نفر دیگر و یکی دیگر...

پسرک دید از صبح تا شب در دکان آهنگری کار می کند و ده شاهی مزد

می گیرد ولی حالا نیم ساعت آنجا نشسته و بیست شاهی پول دارد، و دیگر بد اخلاقی

استاد آهنگر هم نیست. ظهر که شد زن همسایه هم از خانه درآمد و کوزه شکسته را

دید. برگشت به خانه و یک کوزه مانند آن را آورد و به پسرک داد و گفت: «بلندشو

کوزه را آب کن و برو به کارت برس. هر چه اینجا بنشیننی فایده ندارد.»

پسرک گفت: «آخر دیر شده و استادم مرا می زند.»

زن همسایه گفت: «من می آیم سفارش می کنم.» همراه علی آقا آمد و به استاد

آهنگر گفت: «استاد جان: این بچه تقصیری ندارد، آب انبار شلوغ بوده، آب انبار

شلوغ هم کوزه زیاد می‌شکند، این دفعه او را سرزنش نکنید، بعد از این بیشتر حواسش را جمع می‌کند.»

استاد گفت: «بسیار خوب.» اما وقتی زن رفت استاد آهنگر به علی گفت: «بین پسر، وقتی کوزه شکست باید زود برگردی و بگویی کوزه شکست، نه اینکه از من بدگویی کنی و از مردم کوزه گدایی کنی. من شاگردی که آبرویم را ببرد نمی‌خواهم. از همین حالا این ده شاهی مزدت را بگیر و برو دنبال بازی‌گوشی و گدایی. اگر گدا نبودی از مردم چیزی نمی‌گرفتی.»

پسرک دید دیگر نمی‌تواند حرفی بزند، بیست شاهی هم پول گدایی توی جیبش هست. ازدکان آمد بیرون و کنار کوچه قدری ایستاد و فکر کرد. با خود گفت: «اول بروم آن شکسته‌های کوزه را جمع کنم که دم خانه آن زن خوب کثیف نباشد.» آمد کوزه شکسته را جمع کرد و دید اگر حالا برود خانه، زن پدرش هم با او دعوا می‌کند که چرا بیکار شده. رفت در یک کوچه دیگر و کوزه شکسته را کنار دیوار گذاشت و پایش نشست و گفت: «یک فال بگیرم بینم بروم خانه یا نه.»

روی زمین تند تند چند تا خط کشید و بعد گفت نام یکی را می‌گذارم خیر، یکی را هم شر، اگر با خیر تمام شد می‌روم، اگر با شر تمام شد صبر می‌کنم. فال خیر و شر را شمرد دید شر است. گفت صبر می‌کنم تا بینم چه می‌شود. نشسته بود و یک مرد آمد و پرسید: «کوزه مال کی بود که شکست؟» گفت: «مال استاد آهنگر بود، رفتم آب کنم شکست.»

آن مرد هم یک شاهی پول داد و گفت: «حالا برو یک کوزه نو بخر» و زیر لب زمزمه کرد:

کودکی کوزه‌بی شکست و گریست	که مرا پای خانه رفتن نیست
چه کنم اوستاد اگر پرسد	کوزه آب از اوست، از من نیست
زین شکسته شدن دلم بشکست	کار ایام جز شکستن نیست
گر نکوهش کند که کوزه چه شد	سخنیم از برای گفتن نیست

آن روز شب شد و علی آقا آمد خانه و از ترس زن بابا موضوع کوزه و بیکاری را نگفت. فردا هم رفت سراغ کوزه شکسته. و با این ترتیب به گدایی عادت کرد: یعنی مردم او را گدا کردند. هیچ کس برای ثواب کردن به او درس نداد که

سواددارش کند و شخصیت او را بزرگتر کند، ولی برای ثواب کردن به او یک شاهی یک شاهی پول دادند و او را چشته خور کردند که گدایی کن، گدایی کن... هوش آدم هم در هر راهی که بیفتد در همان راه پیش می رود، یکی در کار صنعت پیش می رود و اختراع می کند، یکی در گدایی حيله سازی می کند. كودك كوزمشكن كم كم یادگرفت که هرچه بیشتر فقیر و درمانده به نظر بیاید مردم بیشتر کمک می کنند تا درمانده و گدا بماند!

هر روز یک اختراعی کرد تا بیشتر بدبخت به نظر بیاید: دستش را چلاق کرد، پایش را لنگ کرد، لباسهایش را خاک مالی کرد، غش کرد و هزار حقه زد تا پول بیشتر از مردم بگیرد... پس عجب نبود که حالا هم هنوز گدا بود و تن به کار نمی داد. مردم اینطور پسندیده بودند و این، داستان گذشته اش بود.

حالا علی آقا بزرگ شده بود و اسمش هم شده بود گدا علی.

گدا علی بعد از اینکه چندین سال در شهر خودش گدایی کرد به فکر سفر افتاد. از این ده به آن ده، از این شهر به آن شهر. و آن روزها شهر نیشابور خیلی پر جمعیت و معروف بود. مثل بغداد و بلخ که مشهور بود. و گدا علی در راه گدایی کرد و در شهرها گردش کرد تا رسید به نیشابور.

دم دروازه نیشابور دروازه بان ازش پرسید: « کیستی و چه کاری و از کجا آمده ای و چقدر پول داری؟ »

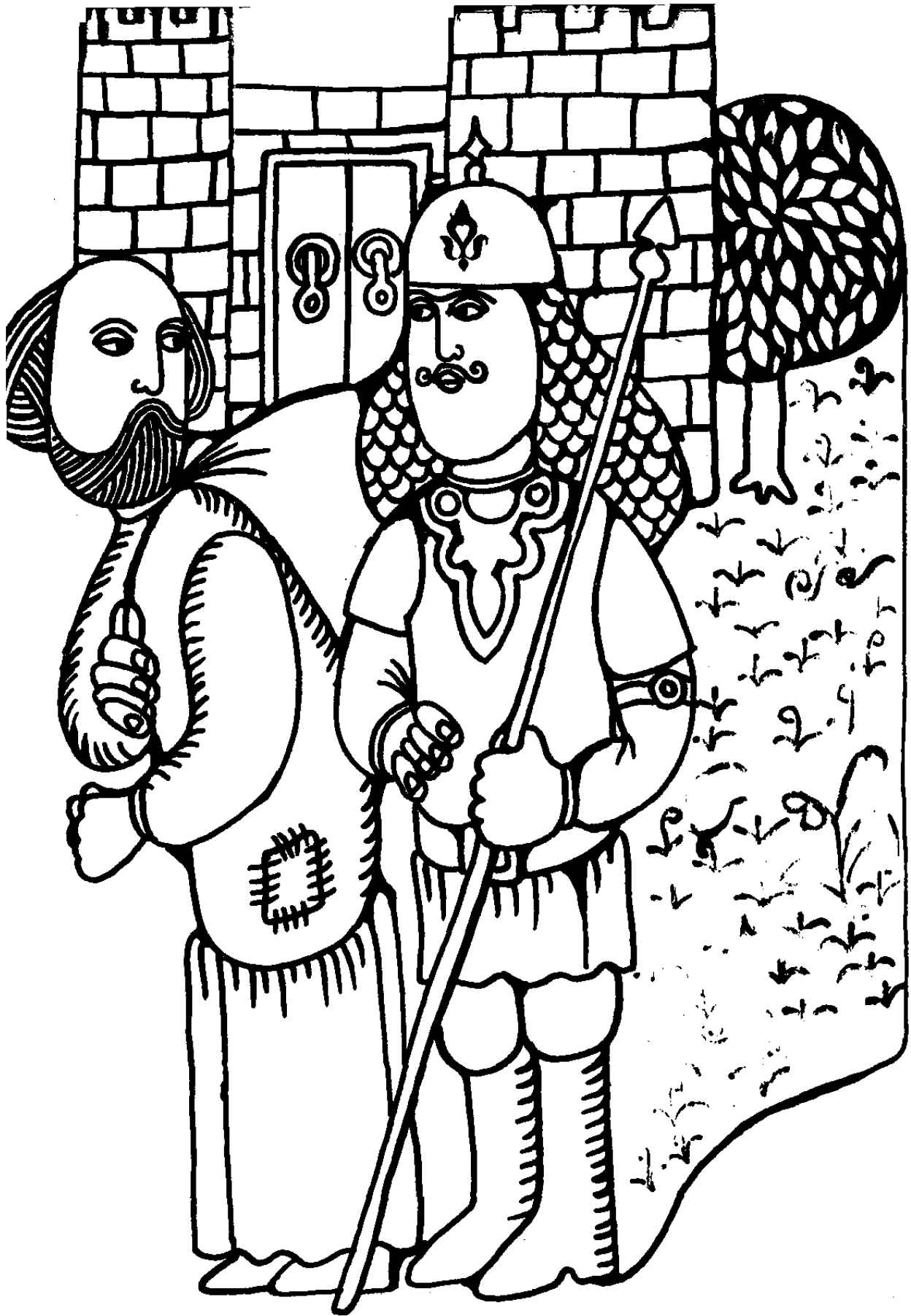
جواب داد: « هیچی، اسم من گدا علی است و از ابرقو آمده ام و فقیرم و بدبختم و کمی هم پول دارم. »

دروازه بان پرسید: « هیچ کاری بلد نیستی؟ »

گفت: « چرا کمی آهنگری بلدم. »

دروازه بان گفت: « بسیار خوب، می توانی وارد شوی ولی مواظب باش در نیشابور گدایی نکنی چون مردم نمی خواهند گدا داشته باشند و گدایی خریدار ندارد. »
گدا گفت: « بسیار خوب » ولی باور نکرد. در کوچه ای که می رفت دم دکان نانوايي دستش را دراز کرد و گفت: « خدا عمرتان بده، یک تکه نان به من فقیر بدهید. »

نانوا گفت: « خدا به شما هم عمر بدهد. این عوض آن. اما معلوم می شود که غریبی و نمی دانی در این شهر گدایی ممنوع است. »



گدا علی گفت: «ممنوع یعنی چه؟ وقتی کسی گرسنه است چه کند.»
نانوا گفت: «اگر کسی گرسنه است و نان ندارد باید به ناهارخانه محله مراجعه کند تا به او یک وعده غذا بدهند.»

گدا علی نشانی ناهارخانه را گرفت و رفت آنجا گفت: «غریبم و نان ندارم.»
او را بازرسی کردند و گفتند: «نان نداری این پولها را که داری، حالا برو این پولها را که داری بخور و بعد به کارخانه محله مراجعه کن تا به تو کار بدهند. اینجا نان مفت به کسی نمی دهند، ناهارخانه هم مال کسی است که پول یک وعده غذا را ندارد.»

گدا گفت: «بلکه کسی بیمار باشد و نتواند کار کند.»
گفتند «آن وقت باید به «بیمارخانه محله» مراجعه کند تا معالجه اش کنند و اگر معالجه نشد او را به «نواخانه» محله بفرستند.»

گدا علی درمانده شد و با خود گفت: «اینها حرف است، می روم و از مردم گدایی می کنم.» تا چند روز دیگر در شهر گردش کرد و هر چه داشت خورد ولی نتوانست از کسی چیزی بگیرد. هر جا دعا می کرد مردم می گفتند: «اگر دعا بلدی برای خودت بکن، ما هم دعا بلدیم، خدا به خودت عمر بدهد، خدا خودت را یاری کند، خدا پدر و مادر خودت را هم رحمت کند.» می گفت: «شب جمعه است، شب اول ماه است.» می گفتند: «شب اول ماه تا شب آخر ماه همه شبها شب است. شب جمعه هم مال تو تنها نیست که بیاوری بفروشی، مال همه است، جمعه هم مال کسی است که شش روز هفته را کار کرده باشد.» نفرین می کرد، می گفتند: «ما هم نفرین بلدیم ولی نفرین کردن نوعی مزاحمت است و مزاحمت هم جریمه دارد.» می گفت: «گرسنه ام»، می گفتند «ناهار خانه»، می گفت «بیمارم» می گفتند «بیمارخانه»، می گفت «بیکارم»، می گفتند «شعبه کارخانه.»

گدا علی هر حقه بی بلد بود به کارزد ولی هیچ کس به او چیزی نمی داد.
یک روز در یک کوچه یک گدای دیگر را دید و خوشحال شد. پیش رفت و پرسید: «برادر، تو در این شهر چگونه گدایی می کنی؟ من که خیری از این مردم نمی بینم!»

گدای نیشابوری گفت: «مردم این شهر خیرشان را گذاشته اند برای کسانی که کار می کنند و اگر کسی هم بی جهت به گدا چیزی بدهد از طرف حاکم

جریمه می‌شود. در این شهر گدایی ممنوع است، گداسازی و گداپرووری هم ممنوع است.»

گدا علی پرسید: «پس تو چرا گدایی می‌کنی؟»

نیشابوری گفت: «من گدا نیستم، من کارمند بازرسخانه هستم، با لباس عوضی در کوچه راه می‌روم و اگر کسی چیزی به من بدهد با حکمی که دارم او را به عدالتخانه می‌برم و به جرم گداسازی و گداپرووری جریمه‌اش می‌کنند.»

گدا علی گفت: «عجب شهر چرندی است این شهر، پس وقتی مردم می‌خواهند ثواب کنند و صدقه بدهند چه می‌کنند؟ آیا رحم و مروت گناه است؟»

نیشابوری گفت: «نه، رحم و مروت خیلی هم خوب است ولی هر کس می‌خواهد ثواب کند و صدقه بدهد پولش را به صندوق «نیازخانه» می‌ریزد و آن پولها جمع می‌شود و در ناهارخانه و نواخانه برای افراد علیل و ناتوان خرج می‌شود. آدم سالم هم باید کار کند. در هر محله یک شعبه کارخانه هست که کارهای محله را میان بیکاران تقسیم می‌کند.»

گدا علی گفت: «خیلی ممنون، پس با این ترتیب در این شهر چاره‌ی جز کار کردن نیست و از گدایی نان مفت در نمی‌آید.»

نیشابوری گفت: «نه که در نمی‌آید بلکه خودش را نشان هم نمی‌دهد.»

گدا علی رفت قدری فکر کرد و فردا یک سطل به دستش گرفت و با خود گفت: «می‌روم در کوچه‌ها می‌گردم و با این سطل هیچ کس فکر نمی‌کند گدا باشم. آن وقت در کوچه‌های خلوت هم گدایی می‌کنم. اگر هم کسی گفت بیا آب حوض بکش می‌گویم پایم درد می‌کند و خودم را به موش مردگی می‌زنم. آخر مردم رحم هم دارند، زنها هم بهتر از مردها هستند، همینکه «بگویی آی خانمها، آی خانمها، برای سلامتی بچه‌هاتان، من ناهار نخورده‌ام دیگر درست می‌شود...»

گدا علی کوچه‌های پر رفت و آمد را گذاشت و رفت توی یک کوچه بن بست و از سر کوچه داد کشید: «آب حوضی، آب حوض می‌کشیم، خاکروبه می‌بریم، فرش می‌تکانیم، آی آب حوضی» و وقتی به آخرهای کوچه رسید شروع کرد: «آی خانمها، آی خانمها...»

وسط کوچه یک نفر از خانه بیرون آمد و گفت: «آهای چه خبر است مردم را ناراحت می‌کنی، مگر نمی‌دانی در اینجا داد کشیدن ممنوع است؟ این کار یک

نوع مزاحمت است و اگر مأمور بازرسخانه ببیند تو را به عدالتخانه می برد. حالا من آدم خوبی هستم کاری به کارت ندارم ولی مواظب باش در کوچه داد نزنم، مردم توی خانه شان می خواهند آسوده باشند.»

گدا علی گفت: «ای مرد، پس تو را به خدا حالا که آدم خوبی هستی به من یاد بده که چکار بکنم، من غریبم و نمی دانم در این شهر چکار باید بکنم: حالا که آب حوضی بد است آیا چوبک فروشی آزاد است؟»

صاحبخانه گفت: «بله، خرید و فروش هر چیزی که ضرری برای کسی نداشته باشد آزاد است اما در نیشابور داد و فریاد ممنوع است، اگر بخواهی چوبک بفروشی باید یک جا بنشینم و بی صدا بفروشی. مردم همانطور که گوش دارند چشم هم دارند، اگر کسی چوبک بخواهد می آید از سر کوچه می بیند و می خرد، اگر هم نمی خواهد باید سر و گوشش آسوده باشد.»

گدا علی گفت: «به چشم، ولی یک سؤال دیگر: پس آب حوض را در این شهر چه کسی می کشد؟»

صاحبخانه گفت: «آب حوض را از شعبه کار محله می فرستند می کشند، همانطور که خاکروبه را جمع می کنند، فرش تکانی هم دکان دارد، خریدن کت - شلوار - پالتو هم جای معلوم دارد. داد کشیدن توی کوچه ها دیگر قدیمی شده، این کارها مال عهد بوق بود.»

گدا علی گفت: «خوب، نان خشک ها را چه می کنند، آیا توی خاکروبه می ریزند؟»

صاحبخانه گفت: «نخیر، توی خاکروبه نمی ریزند، اینجا همه چیز حساب دارد، نان خشک ها را جمع می کنند و هفته ای یک روز از طرف مرغدارخانه محله می آیند آنها را می خردند و پولش را در صندوق نیازخانه می ریزند و می روند. سر هر کوچه یک صندوق نیازخانه هست مثل صندوق پست، و چون اینطور است دیگر نان خشک ها هم به دکان نانوائی بر نمی گردد و نان تقلبی نمی شود!»

گدا علی گفت: «خیلی خوب، ولی اگر کسی مثل من غریب باشد و نان نداشته باشد و کرایه مسافرخانه هم نداشته باشد چه کار کند؟»

صاحبخانه گفت: «روز اول در ناهارخانه غذا می خورد، شب اول در غریبخانه محله می خوابد و روز بعد هم کار می کند و پول دارد، خلاصه در این شهر محلی

برای گدایی نیست، علتش هم این است که مردم نمی‌خواهند گدا بسازند.»
 گدا علی گفت: «فهمیدم، همه فکرها را کرده‌اند: ناهارخانه، بیمارخانه، مرغدارخانه، نوانخانه، نیازخانه، بازرسخانه، کارخانه، غریبخانه...
 وقتی مردم نمی‌خواهند گدا بسازند و گدا پرورش بدهند کار تمام است، اولش هم خود مردم بودند که مرا گدا کردند، من گدا نبودم، شاگرد آهنگر بودم و اسمم هم علی آقا بود، گدا علی نبود، مردم برای اینکه خودشان ثواب کنند مرا گدا کردند، خدا ذلیلشان کند.»

گدا علی دیگر چیزی برای خوردن نداشت. فردا صبح به بیمارخانه محله مراجعه کرد و گفت «بیمارم و فقیرم». هنوز نمی‌خواست تن به کار بدهد. او را معاینه کردند و گفتند: «بیمار نیستی، اگر فقیری باید به شعبه کار محله مراجعه کنی.»
 هیچ چاره نبود. به کارخانه مراجعه کرد. یک جارو و یک غربال به دستش دادند و گفتند: «برو کوچه شماره ۸ را جارو کن و خاکش را در خاکدان و آشغالش را در زباله‌دان بریز و هر وقت تمام شد بیا مزدت را بگیر.»

گدا علی رفت و همین کار را کرد و مزدش را گرفت و پس از چندین سال گدایی لذت کار کردن و عزیز بودن را چشید. روز بعد سازمان کار محله او را به آب‌حوض - کشی در خانه‌های شماره ۱۱ و ۱۷ کوچه شماره ۲۱ فرستاد، پس فردا او را به شستن دیوار سنگی آرامگاه شیخ عطار فرستادند.

شب به رفیقش در مسافرخانه گفت: «امروز دیوار امامزاده را می‌شستم.»
 رفیقش گفت: «اینجا دیوار امامزاده نبود، دیوار آرامگاه شیخ عطار بود، همان کسی که مردم او را درویش و تارک دنیا می‌دانند، اما بیش از همه کار می‌کرد و در داروخانه‌اش صدها نفر را درمان می‌کرد.»

گدا علی گفت: «به هر حال من امروز در این امامزاده با خود عهد کردم که دیگر هرگز گدایی نکنم، دیگر نمی‌خواهم اسمم گدا علی باشد، می‌خواهم دوباره بشوم علی آقا.»

علی آقا کم‌کم دید از این کارهای روزانه دلش راضی نمی‌شود و می‌خواهد شخصیت بیشتری داشته باشد. یک روز به رئیس کار محله گفت:
 «من آهنگری بلدم.» گفتند: «چه از این بهتر.» او را به کارگاه آهنگری فرستادند که نعل اسب می‌ساخت و علی آقا هم دوباره شد یک کارگر آبرومند.

در این کارگاه هم یک شاگرد خردسال داشتند که هر وقت آب می‌خواستند می‌رفت با کوزه از آب‌انبار آب می‌آورد و علی‌آقا همیشه به او سفارش می‌کرد: «بچه‌جان، خیلی دقت کن کوزه را نشکنی، اما اگر هم شکست هیچ ناراحت نباش، کوزه فدای سرت، زود برگرد یکی دیگر می‌خریم، اگر کوزه شکست هیچ وقت پای آن صبر نکن، زود شکسته‌هایش را جمع کن در زباله‌دان بریز و از آن‌جا فرار کن، فرار کن...»

همکارانش می‌گفتند: «علی‌آقا، تو خیلی برای کوزه سفارش می‌کنی!» علی‌آقا می‌گفت: «من یک چیزی می‌دانم که از کوزه شکسته بدم می‌آید.» مدتی علی‌آقا در کارگاه کار می‌کرد و همکاران او را استادعلی صدا می‌کردند. چندی بعد او را همراه چند نفر از کارگران به شهر سبزوار فرستادند تا اسب‌های حاکم سبزوار را نعل کنند.

در سبزوار کسی او را در لباس کار دید و خیال کرد گداست. دست در جیب کرد و یک سکه پول جلو او دراز کرد.

استادعلی آهنگر گفت: «این چیست؟»

آدم خوب گفت: «پول است، مگر فقیر نیستی؟»

استادعلی گفت: «فقیر خودتی، من مدتهاست دیگر فقیر نیستم، کارگرم و با عزت و احترام زندگی می‌کنم، تو حالا دوباره می‌خواهی گدا بسازی؟ حیف که در نیشابور نیستی و گرنه تو را به عدالتخانه می‌بردم تا جریمه‌ات کنند.»

آدم خوب گفت: «چرا دیگر جریمه؟»

استادعلی گفت: «برای اینکه مردم نیشابور نمی‌خواهند گدا بسازند و چون مردم نمی‌خواهند گدا داشته باشند حاکم نیشابور هم می‌تواند به آسانی گدایی را علاج کند.»

یکی بود دوتا نبود

روزی بود، روزگاری بود. در زمان قدیم حاکم یکی از شهرها دختری داشت که خیلی زیبا بود و خواستگاران فراوان داشت.

گاه گاه یکی از دوستان حاکم موضوعی را بهانه می کردند و رشته حرف را به عروسی و ازدواج می کشیدند و از کسی نام می بردند که جوان شایسته‌ی است و چنین است و چنان است و در آرزوی همسری با چنین دختری است و عاشق و صادق است و از این حرفها. اما می ترسیدند که اگر رسماً دختر حاکم را خواستگاری کنند جواب تلخ بشنوند. می خواستند خود حاکم دنبال حرف را بگیرد و به گفت و شنید بیشتر رضایت بدهد و خودش دامادش را انتخاب کند.

حاکم هم این را می دانست و هیچ وقت دنبال حرف را نمی گرفت. دختر هم گفته بود: «من به همسری کسی راضی می شوم که خود مرا بخواهد نه داماد حاکم شدن را.»

این بود؛ و در یک روز عید که همه دوستان و نزدیکان حاکم در مجلس جمع بودند باز صحبت از این موضوع به میان آمد. حاکم گفت: «تا حالا از این حرفها زیاد شنیده‌ام ولی هرکاری موقعی دارد. حالا من و دخترم آماده‌ایم که جدی حرف بزنیم. ما باید از میان خواستگاران دختر یکی را انتخاب کنیم و حوصله پر حرفی هم ندارم. من فردا دخترم را عروس می کنم و دست او را در دست کسی می گذارم که پیش از همه خاطر خواهش باشد. بنابراین هرکس خواستار است باید فردا صبح در اینجا حاضر باشد تا شرایط را بگویم و دخترم همسرش را ببیند و همین فردا عقد و عروسی را تمام کنیم.»

همه رفتند و خبر را به عاشقان و خواستاران رساندند و گفتند: «هرکس خاطرخواه دختر حاکم است باید فردا حاضر شود تا ببینیم چه می شود اما نمی دانیم که حاکم چه خیالی دارد، ما اینطور خواستگاری مسابقه مانند را ندیده بودیم.»

فردا صبح هیچ کس در خانه حاکم حاضر نشد جز سه نفر. همه عاشقان ترسیده بودند که نبادا حاکم ایشان را سرزنش کند و عشق را فراموش کرده بودند

که ترس قوی تر بود و احتمال در دسر بیشتر.

حاکم آن سه نفر خواستگار را به حضور پذیرفت و بعد از شناختن آنها دختر را نیز حاضر کرد و گفت: «معلوم شد که از همه خواستاران دختر من شما سه نفر عاشق تر هستید و صادق تر. اینک این دختر من است که او را می بینید و اگر او راضی شود همین امروز مراسم عروسی را برپا می کنم اما حاکم منم و عروسی با دختر من شرایطی دارد؛ شرطش را می گویم و نیم ساعت به شما فرصت می دهم تا نظرتان را روی کاغذ بنویسید و بعد من و دخترم باهم تصمیم می گیریم و هرطور که مصلحت بدانیم عمل می کنیم: شرط این است که من باید عاشق دخترم را به این ستون ببندم و هر قدر دلم می خواهد کتکش بزنم و بعد اگر زنده ماند باید هر جا که ما معلوم می کنیم با دختر من زندگی کند و کمتر یا بیشتر با درآمد خودش بسازد و هرگز پایش را در خانه من نگذارد و هرگز از کسی پیش من شکایت نکند و هرگز کاری به من مراجعه نکند و توقع چیزی از من نداشته باشد و اگر هم با دختر من بد رفتاری کرد یا از او جدا شد دستور می دهم پوستش را بکنند. اما کسی که بعد از آمدن اینجا حاضر نباشد با این شرط دختر مرا بگیرد باید تا ۲۴ ساعت از این شهر بیرون برود و هرگز قدم به این شهر نگذارد و نام من و دختر مرا بر زبان نیاورد و گرنه من می دانم که با او چه باید کرد.

بفرمایید، این هم سه صفحه کاغذ که تا نیم ساعت جواب آن را بنویسید و امضا کنید تا من بفهمم که دخترم را به چه کسی باید بدهم.»
حاکم این را گفت و هر یک از آن سه جوان را در یک اتاق تنها گذاشتند و در را بستند و رفتند.

پس از نیم ساعت حاکم و دخترش آمدند و قاضی و ملا و دفتر عقد را هم حاضر کردند و گفتند نامه ها را بیاورید.

یکی از جوانها نامه اش را داد. حاکم آن را گرفت و گفت: «این یکی». دومی هم نامه اش را داد. حاکم آن را گذاشت زیر نامه اولی و گفت: «این دوتا». نامه سوم را هم گرفت و گذاشت زیر همه و گفت: «حالا به ترتیب بررسی می کنیم.»

اولی نوشته بود: «با اینکه خیلی دشوار است عشق خود را فراموش کنم ولی حالا که امر حاکم است سعی می کنم تا ۲۴ ساعت از شهر خارج شوم. امیدوارم حاکم با خویشان من بد رفتاری نکند چون فقط من یکی عاشق بودم و در این میان

هیچ کس دیگر گناهی نداشته است.»

حاکم و دخترش به هم نگاه کردند و لبخندی زدند. حاکم گفت: «بسیار خوب، تکلیف این یکی معلوم شد، این عاشق نیست، که هوسباز است. او دختر حاکم را می‌خواست که به حاکم نزدیک باشد و هیچ دردمندی هم نداشته باشد. این شخص نمی‌داند که عاشق بلاکش است. در کار علم و دانش هم آن که عاشق است زحمت می‌کشد و دانشمند می‌شود و آن که هوسباز است از نیمه راه فرار می‌کند. این جوان، ترسو و بی‌فکر هم هست که خیال می‌کند مسأله هیچ راه حل دیگری ندارد. او اصلاً فکر نکرد که شاید شرایط ما یک آزمایش زبانی است و شاید قدری از آن را تخفیف بدهیم: به هر حال هر کسی خودش بهتر خودش را می‌شناسد بنابراین با این عاشق فراری کاری نداریم باید برود و دیگر پشت سرش را نگاه هم نکند. ما او را فراموش می‌کنیم او هم ما را فراموش کند تا بتواند آسوده باشد.»

عاشق فراری را مرخص کردند و نوبت رسید به نامه دوم.

دومی نوشته بود: «تمام شرایط عروسی را می‌پذیرم و برای اجرای آن آماده‌ام. اگر بعد از کتک زنده ماندم که به آرزوی خودم می‌رسم اگر هم زنده نماندم در دنیای دیگر برای او اشک می‌ریزم چون زندگی را به هیچ رنگ دیگری نمی‌خواهم یا مرگ یا دختر حاکم.»

حاکم بعد از خواندن نامه از دخترش پرسید: «چه می‌گویی؟»

دختر گفت: «من شوهر دیوانه نمی‌خواهم.»

حاکم گفت: «بارک‌الله دختر، درست گفتی. این آدم حاضر است به ستون بسته شود و کتک بخورد و بعد مانند یک بنده در فرمان ما باشد و از من دور باشد و گرسنگی هم بخورد و از من هم بترسد و تا آخر عمر شمشیر حاکم را بالای سرش ببیند که چه؟ مگر دختر من با دختر دیگری چه فرقی دارد که باید به قیمت بدبختی هردوشان این عشق را بخرد. من هم نمی‌توانم اطمینان داشته باشم که این آدم یک آدم سالم و عاقل باشد. این جوان باید به یک تیمارستان مراجعه کند و خودش را معالجه کند و دیگر هم نامی از دختر من نبرد. این شخص عاشق نیست بلکه دیوانه است. داماد دیوانه هم به درد من نمی‌خورد. زود برود و ما را فراموش کند تا ما هم او را فراموش کنیم و بتواند آسوده باشد.»

نوبت رسید به نامه سوم. نوشته بود: «من دختر عمویی دارم که هیچ عیبی

ندارد اما دختر حاکم را بیشتر دوست می‌دارم و تصور می‌کنم بیشتر با هم خوشبخت می‌شویم. از شهر هم بیرون نمی‌روم مگر اینکه مرا مجبور کنند و البته این ظلم است زیرا من به کسی کاری ندارم. اما عروسی کردن با دختر حاکم به شرط شلاق خوردن و بعد با ترس و نگرانی زندگی کردن، این را هم نمی‌پسندم، زیرا این‌طور زندگی خوشبختی خود دختر را هم تأمین نمی‌کند. من در صورتی عاشقم و خواستگارم که دختر هم مرا پسندد و حاکم هم در شرطش تخفیف بدهد. اگر غیر از این باشد مگر دختر عمویم چه عیبی دارد؟ من فکر می‌کنم که هر مسأله‌ی همیشه یک راه حل سوم هم دارد. امیدوارم حاکم مرا از این نوشته معذور دارد که من با کسی جنگ ندارم بلکه می‌خواهم زن بگیرم و زندگی کنم و در هر حال خوشبختی دختر را آرزو دارم.»

حاکم از دخترش پرسید: «چه می‌گویی؟»

دختر گفت: «هرچه شما بفرمایید، دیگر کسی نیامده است.»

حاکم خندید و گفت: «بسیار خوب این جوان مرد عاقلی است. او می‌داند که دختر من با دختر عمویم فرقی ندارد ولی چون دختر مرا بیشتر دوست می‌دارد فکر می‌کند که زندگی شما شیرین‌تر باشد. این جوان عاقل است زیرا از ترس فراری نشده و از دیوانگی تسلیم زور نشده و راه حل سوم را پیدا کرده است. شرط‌های من هم برای امتحان بود من هم با کسی جنگ ندارم، من هم خوشبختی دخترم را می‌خواهم. حالا هم اختیار با این جوان است اگر آماده است بی‌قید و شرط همین امروز کار را تمام کنیم اگر هم نمی‌خواهد امیدوارم با دختر عمویم خوش باشد ما هم در مجلس عروسی آنها حاضر می‌شویم و تبریک هم می‌گوییم. حالا حرف آخرتان را بگویید.»

جوان گفت: «من با امید و آرزوی بسیار به اینجا آمده‌ام.»

دختر گفت: «من هم...»

و حاکم گفت: «من هم به مبارکی و میمنت نامزدی شما را اعلام می‌کنم و

امیدوارم با هم خوشبخت باشید.»

روزی بود، روزگاری بود. در زمان حضرت موسی یک مرد عابد زاهد بود که از مردم کناره گرفته بود و شب و روز عبادت می کرد. اما خودش هم می فهمید که در این عبادت کردن و نماز خواندن و دعا خواندن ذوقی و حالی که باید داشته باشد ندارد. گاهی به فکر فرو می رفت و در حالی که ریش بلند پر پشت خود را شانه می کرد، با خود می گفت: «نمی دانم کار من چه عیبی دارد. من که از مال دنیا چیزی ندارم، من که تمام دلم پیش خداست، پس چرا خودم هم باورم نمی شود که این دعا و عبادت را خدا می پسندد...»

این بود تا یک روز حضرت موسی را دید و گفت: «ای موسی، احوال من این است، نمی دانم چرا از این همه دعا لذت نمی برم و چرا دلم شور می زند و خوبی خودم باورم نمی شود. خواهش می کنم تو که در کوه طور با خدا مناجات می کنی این مسأله را بپرسی که چرا من ذوق و حال ندارم، چرا هیچ وقت اشکم جاری نمی شود، چرا دلم از محبت خدا لبریز نمی شود، چرا قلبم از صفا و شوق نمی لرزد، من که مانند همه دوستان خدا شب و روز عبادت می کنم این بی حالی مال چیست؟»

موسی گفت: «بسیار خوب، می پرسم.»

حضرت موسی در هنگام راز و نیاز با خدا احوال آن مرد عابد را بیان کرد و علت بی حالی او را پرسید.

ندا رسید که: «ای موسی، درست است که این مرد خودش را به عابدان و زاهدان شبیه کرده است و شب و روز دعا می خواند ولی یک چیز کم دارد و آن هم اخلاص است. در هر کاری اخلاص شرط کمال است، فکر آدم باید خالص باشد و تمام متوجه یک چیز باشد، اخلاص فقط در کوه و صحرا نیست در همه جا هست، بسیاری کسانی که در میان مردم زندگی می کنند اما با خدا یک رنگند. اخلاص صفا می دهد و شوق و ذوق می آورد ولی این مرد تمام دلش پیش خدا نیست. قسمتی از فکرش همیشه مشغول ریش خودش است، دایم ریش خودش را شانه می کند؛ وقتی سرش را به سجده می گذارد در فکر این است که ببیند ریشش به زمین می رسد

یا نه، وقتی کسی به دیدنش می‌رود می‌خواهد ریشش مرتب باشد؛ وقتی جلو آینه می‌رود برای چشم بینای خودش که ما به او داده‌ایم شکرگزار نیست و بیشتر حواسش پیش ریشش است که خودش آن را نگاهداری می‌کند. درست است که او خدا را ستایش می‌کند و دعا بسیار می‌خواند و از خیلی بدی‌ها دوری می‌کند ولی این توجهی که به ریش خود دارد جای چیزهای دیگر را گرفته است. چه فرق می‌کند یکی در فکر پول است، یکی در فکر مقام است، یکی در فکر حيله و ریاکاری است او هم در فکر ریش است و چون اخلاص ندارد و در یاد خدا خالص نیست دلش هم صفا ندارد، عبادتش هم ذوق ندارد، این است که خودش هم باورش نمی‌شود و حق دارد.»

وقتی موسی از کوه طور برگشت به هرزبانی که می‌شد این مطلب را به مرد عابد حالی کرد و گفت: «باید یک کاری کنی که وقتی عبادت می‌کنی جز خدا در فکر هیچ چیزی نباشی. ببین داداش، تو اگر می‌خواستی درس هم بخوانی بایستی همه حواست پیش درس باشد، ولی اگر داریم در فکر سر و لباس خودت باشی دیگر درس را نمی‌فهمی. اگر بخواهی از یک شعر خوب یا یک منظره باغ و صحرا هم لذت ببری باید تمام حواست را جمع کنی و گرنه صفای آن را نمی‌فهمی. خلاصه باید این ریش را فراموش کنی، عیب کارت همین است.»

مرد عابد وقتی این حرف را شنید خیلی شرمنده شد و از پریشانی به گریه افتاد و گفت: «درست است، همین‌طور است. من خیلی در فکر ریش خودم بودم. دعا هم که می‌خواندم دلم می‌خواست بدانم که ریشم چگونه می‌جنبد و این ریش نمی‌گذاشت که فکرم خالص باشد.»

مرد عابد از بس ناراحت شده بود دست در ریش خود انداخت و موی آن را می‌کند و گریه می‌کرد و می‌گفت: «همه‌اش تقصیر این ریش است، این ریش را نمی‌خواهم، نمی‌خواهم...»

حضرت موسی هم از پشیمانی و پریشانی مرد عابد متأثر شد، ولی در همین وقت جبرئیل نازل شد و به موسی گفت: «دیدنی ای موسی، حالا هم که درد خود را فهمیده است باز هم دست از این ریش خود بر نمی‌دارد. تا بود همه‌اش در فکر آراستن ریش خود بود، حالا هم در فکر کردن ریش خود است، اما ریش تقصیری ندارد، فکر است که باید خالص باشد، و گرنه خیلی از مردم ریش دارند و داریم در



فکر آن نیستند و بیشتر در فکر کاری هستند که باید درست به انجام برسانند. اما کسی که بیشتر در فکر ریش است یا در فکر لباس و چیزهای دیگر خویش، ناچار از توجه به کارش و از شوق و ذوق و اخلاص بی بهره می ماند.»

حماسه گنجشکی

روزی بود، روزگاری بود. یک روز حضرت سلیمان با لشکر خود از صحرایی می‌گذشت. در صحرا پرندگان روی درختها به کار و زندگی خود مشغول بودند و روی یکی از درختها هم گروهی گنجشکها جمع شده بودند، از این شاخه به آن شاخه می‌جستند و با صدای خود غوغایی بر پا کرده بودند.

در میان گنجشکها دو تا گنجشک جوان عاشق و معشوق هم روی شاخه‌یی نشسته بودند و داشتند با هم حرف می‌زدند.

گنجشک ماده گفت: «آنجا را نگاه کن، حضرت سلیمان است و با لشکر خود از آنجا می‌روند.»

گنجشک نر گفت: «سلیمان را ولش کن، از خودمان حرف بزنیم.»
باد که در فرمان حضرت سلیمان بود صدای پرندگان را هم به گوش او می‌رسانید و حضرت سلیمان وقتی اسم خود را شنید با دقت به حرف گنجشکها گوش داد.

گنجشک ماده گفت: «نه، مقصودم این است که این سلیمان چه دم و دستگاهی دارد، چه لباسهایی، چه اسبهایی، و چه خوب زندگی می‌کنند اینها.»

گنجشک نر گفت: «خوشتر از آنها خودمانیم که اینجا در کنار هم نشسته‌ایم و هیچ کس نمی‌داند چقدر خوشحالیم.»

معشوق گفت: «خوب، ما که خوشحالیم، ولی در این دنیا چقدر چیزهای قشنگ هست، چقدر چیزهای خوب هست...»

عاشق گفت: «بله، همه چیز هست ولی از همه قشنگتر تویی و از همه خوبتر ما هستیم و وقتی با هم هستیم کم و کسری نداریم.»

گنجشک ماده گفت: «درست است، ما خیلی خوبیم ولی زندگی مردم با هم خیلی فرق دارد، کم و کسری هم چرا نیست؟ هست دیگر، مثلا ما قالیچه حضرت سلیمان را نداریم.»

گنجشک نر گفت: «قالیچه، قالیچه، یک مشت پشم بافته‌اند و اسمش را

گذاشته اند قالیچه حضرت سلیمان. تازه به چه درد می خورد، رویش بنشینند و بروند و دایم باید مواظب باشند که نیفتند. ولی خودمان هر جا بخواهیم پر می زیم و می رویم، خیلی سبک تر و خیلی آسانتر، باور کن این زندگی خوبی که ما داریم شروع می کنیم هیچ کس ندارد، بیا برویم آن شاخه بالاتر که بهتر صحرا را تماشا کنیم.»

رفتند بالاتر و گنجشک ماده گفت: «گفتی قالیچه سلیمان چیز تحفه یی نیست؟ ولی این لشکر سلیمان چه چیز می خورند؟»

گنجشک نر گفت: «چه می خورند؟ هیچ چیز، همان چیزهایی که ما می خوریم. ما انگور تازه می خوریم، آنها خشکش را می خورند، ما برنج و گندم و دانه های صحرا را تازه تازه می خوریم، آنها در انبار می ریزند و پوسیده اش را می خورند.»

معشوق گفت: «ولی آخر ما که همه چیز را نداریم، غیر از دانه خیلی چیزهای دیگر هم هست، نان قندی هست، دیگر بگویم پنیر هست، دیگر خیلی چیزها هست. روی کلاهشان پر طاووس ندیدی؟ و آن چیزی که به گردنشان می بندند و برق برق می زند...»

گنجشک نر گفت: «خوب، من خودم همه چیز را فراهم می کنم، تا حالا هیچ کم و کسری نداشتیم، بعد از این هم هر چه دلت بخواهد می آورم، ما خیلی از سلیمان بهتر زندگی می کنیم، خویش این است که حضرت سلیمان هم نوکر خودم است و اگر با او بد بشوم می روم یک لگد می زنم قبه و بارگاهش را برسرش خراب می کنم!»

بعد گنجشکهای دیگر هم آمدند روی آن شاخه و صحبت آنها قطع شد اما باد تمام این حرفها را به گوش حضرت سلیمان رسانده بود.

وقتی حضرت سلیمان به خانه رسید در ایوان روی تخت نشست و گفت: «بروید آن گنجشک را حاضر کنید.»

رفتند و گنجشک نر را آوردند. گنجشک سلام کرد و جلو روی حضرت سلیمان نشست.

سلیمان پرسید: «این حرفها چه بود که می گفتی؟»

گنجشک از ترس بنا کرد مثل بید لرزیدن و جواب داد: «قربان من خیلی کوچکم، من جسارتی نکردم، من جان نثار شما هستم.»

سلیمان دست دراز کرد از توی ظرف آجیل یک فندق برداشت و انداخت

روی زمین وگفت: «نه، آخر تو که نمی توانی این فندق را هم بشکنی چطور می خواهی قبه و بارگاه سلیمان را بر سرش خراب کنی؟ آخر جان من، عزیز من، لاف وگزارف هم اندازه دارد، ادعا هم حساب دارد این حرفهای بی معنی را چرا می زنی که از اعتبار ما کم شود، وقتی تو گنجشک پییزی این حرفها را بزنی پس می خواهی شیر و پلنگ و فیل چه بگویند و آدمها چه بگویند، آیا فکر نمی کنی که این حرفها برخلاف عقل و ادب است؟»

گنجشک دید که لحن حضرت سلیمان قدری پدرانه است، دلش آرام شد و جواب داد: «قربان حق با شماست، ولی من مقصودی نداشتم. من که سخنرانی نمی کردم و لشکرکشی نمی کردم، من داشتم با نامزد خودم حرف می زدم. من عاشق او هستم و ما می خواهیم با هم عروسی کنیم من می خواستم با این حماسه-سرایبی بزرگواری و اهمیت خود را به او ثابت کنم، عشق همیشه با غیرت همراه است و می خواستم که او خیال کند من از همه مردم بالاترم، همه کس در خلوت این حرفها را می زند، من نمی خواستم به شما جسارتی کنم، خدایا چکارکنم، عجب غلطی کردم که این حرفها را زدم.»

حضرت سلیمان از بیچارگی گنجشک عاشق به خنده افتاد وگفت: «بسیارخوب، این دفعه ترا بخشیدم، ولی همیشه سعی کن یک حرفی بزنی که با وضع خودت مناسب باشد و بعد رسوا نشوی.»

اسفند دود کن

روزی بود، روزگاری بود. یک پیرزن بینوا بود که از مال دنیا یک خانه خرابه داشت و دیگر هیچی نداشت. هیچ کاری هم بلد نبود و کارش این بود که روزها دم در خانه‌اش می‌نشست، یک منقل کوچک جلوش می‌گذاشت و اسفند دود می‌کرد و مرتب می‌گفت: «چشم حسود بترکد، دود به چشم دشمن برود.» مردم هم که از آنجا می‌گذشتند یک چیزی به او می‌دادند و پیرزن با این پولها زندگی می‌کرد.

از بس اهالی محله این زن اسفند دود کن را در آنجا دیده بودند وقتی می‌خواستند نشانی خانه کسی دیگر را در آن کوچه بدهند فوری او را به یاد می‌آوردند و می‌گفتند «نزدیک خانه اسفند دود کن، صد قدم بالاتر، ده قدم پایین تر.» در همسایگی خانه پیرزن هم یک مرد دارا زندگی می‌کرد که هر روز این اسفند دود کن را می‌دید و گاهی هم اهل خانه‌اش چیزهایی به پیرزن می‌دادند. اما یک روز اتفاقی افتاد:

مرد ثروتمند در بازار یک کیسه پسته خام خریده بود و می‌خواست به خانه‌اش بفرستد و نشانی خانه‌اش را می‌داد و باربر یاد نمی‌گرفت. چند جور نشانی داد: «وسط‌های کوچه، دست چپ، درش سبزرنگ است، شماره ۱۶، مقابل خانه فلان، جلو دیوارش آجر سیمانی سبز فرش شده... آخر مرد باربر گفت: «فهمیدم، بغل خانه گدای اسفند دود کن.»

گفتند: «درست است، همانجاست» و باربر رفت که بار را برساند اما مرد دارا از این حرف ناراحت شد. پیش خودش گفت: «خانه ما را با همسایه گدای اسفند دود کنش می‌شناسند و این بد است، ما کلی آبرو داریم و آن وقت نشانی خانه‌مان را که می‌خواهیم بدهیم باید بگوییم بغل دست اسفند دود کن، راست گفته‌اند که میان یک مشت مردم بدبخت شخص دارا هم نمی‌تواند خوشبخت باشد. تا همه خوشبخت نباشند هیچ کس آسوده نیست، باید یک فکری برای این همسایگی بکنیم.»



فکری کرد و گفت: «می روم خانه این زن گدا را می خرم و کوچه را از این اسفند دود کن راحت می کنم». شب آمد و موضوع را به یک دلال گفت. دلال رفت از پیرزن پرسید: «خانه ات را چند می فروشی؟ ما برایش یک مشتری داریم». پیرزن گفت: «هیچ وقت نمی فروشم، این خانه یادگار روزهای خوشبختی من است و باید همین جا باشم تا عمرم تمام شود.»

وقتی خبر به مرد دارا رسید فهمید که از این راه نمی شود، تازه اگر مردم هم بگویند که این مرد به خریدن خانه پیرزن چشم طمع دوخته است کار آبرومندی نیست. با خود گفت: «او را می خواهم و از اسفند دود کردنش جلوگیری می کنم، اگر محتاج است وسیله بی برای زندگیش درست می کنم و اگر عادت کرده است چاره دیگری می کنم.» در خانه صحبت کردند و رفتند پیرزن را دعوت کردند و آمد. مرد دارا از پیرزن احوال پرسی کرد و پیرزن گفت: «خدا را شکر، از بچه های شما هم خیلی ممنونم که گاهی به من می رسند.» بعد صحبت کشید به دود کردن اسفند.

مرد دارا پرسید: «فایده این اسفند دود کردن چیست؟»

پیرزن گفت: «ای آقا، این حرف را ننزید، از قدیم و ندیم گفته اند که دود

اسفند دواي چشم بد است و همه هم این را می دانند.»

مرد پرسید: «چشم بد یعنی چه؟»

پیرزن گفت: «چشم بد یعنی چشم حسود، وقتی کسی درباره کسی حسودی

می کند و نمی تواند یک چیز خوبی در دست کسی ببیند اگر چشمش شور باشد

همینکه چشمش به طرف بیفتد اثر می کند و آن چیزی که به چشم حسود خوش

آمده از میان می رود.»

مرد دارا قهقه خندید و گفت: «عجب چیزهایی می شنویم، چطور با یک نگاه

چشم حسود زندگی دیگری خراب می شود، هیچ اینطور نیست؛ بین عزیز من،

وقتی یک ساختمان را با آجر و گچ محکم ساخته باشند هیچ چشم شور و نظر بدی

نمی تواند آن را خراب کند، برای خراب کردن آن باید کسی کلنگ به دست بگیرد

و آن را خراب کند یا باید با توپ داغان شود!»

پیرزن گفت: «نه آقا، مقصود این است که اگر چشم بد به آن بیفتد یک طوری

می شود که آن ساختمان از دست صاحبش در می رود.»

مرد دارا گفت: «این هم درست نیست. یک ساختمان فقط موقعی از دست صاحبش در می‌رود که دلش می‌خواهد آن را بفروشد، یا در یک کاری اشتباه کرده و قرض دار شده باشد و مجبور شود بفروشد؛ ولی به چشم حسود ربطی ندارد، اگر چشم حسود ضرری داشت در دنیا هیچ کس دارا نمی‌شد چون هر کس دارا تر است حسود هم بیشتر دارد، پس چرا همیشه بدبختها و بیچاره‌ها در فکر چشم و نظر هستند. چرا ما در این فکرها نیستیم؟»

پیرزن گفت: «این دیگر خواست خداست، شاید آدمهای دارا یک کارهای خوبی می‌کنند که جلو چشم بد را می‌گیرد.»

مرد گفت: «کارهای خوب حسابش جداست که هر کسی برای رضای خاطر خودش می‌کند یا ادای وظیفه‌اش، ولی به دود اسفند مربوط نیست، اگر دود اسفند علاج کار باشد دیگر چرا کسی برود کار خوب بکند، می‌رود چندتا دانه اسفند توی آتش می‌ریزد و می‌گیرد تخت می‌خوابد، اصلا دود اسفند چشم خوب و بد را نمی‌شناسد، اگر این دود به چشم خودت هم برود درد می‌گیرد، هیچ فکرش را کرده‌ی که چرا دود اسفند باید این خاصیت را داشته باشد؟»

پیرزن گفت: «چه می‌دانم، شاید برای این است که بوی آن خوب است.»

مرد گفت: «این هم نیست، بوی گل هم خوب است، بوی گلاب هم خوب است، چوب و عود و صندل هم وقتی بسوزد خوشبو است.»

پیرزن گفت: «چوب عود و صندل گران است ولی اسفند ارزان است.»

مرد گفت: «بسیار خوب، پوست انار و پوست نارنج از آن هم ارزانتر است، بویش هم بهتر است.»

پیرزن گفت: «یک چیز دیگر که مهمتر است این است که اسفند در آتش ترقی صدا می‌کند و چشم حسود می‌ترکد!»

مرد گفت: «این هم نشد، چون که یک شاخهٔ هیزم تر هم در آتش ترقی صدا می‌کند و صدایش هم بیشتر است، تمام دانه‌ها هم در آتش همین کار را می‌کنند، هستهٔ نارنج، نخود خام، تخمهٔ کدو و هندوانه و خربزه هم در آتش ترقی صدا می‌کند، صدای توپ و تفنگ هم خیلی زیاد است، ولی صدای ترق و تروق به چشم مربوط نیست به گوش مربوط است.»

با این حرف، زن صاحبخانه و بچه‌ها هم خندیدند و خود پیرزن هم به‌خنده

افتاد. پیرزن گفت: «آقا، شما خیلی حوصله دارید، من چه می‌دانم چرا اسفند خوب است، این حرف را قدیمیها گفته‌اند، پس چرا همیشه قبول داشته‌اند؟»

مرد گفت: «خوب، قدیمیها خیلی حرفهای چرند هم زده‌اند، قبول داشتن مردم هم دلیل نمی‌شود، قدیمیها دربارهٔ دواها و بیماریها هم عقیده‌های غلطی داشته‌اند که حالا همه می‌دانند اشتباه بوده. این اسفند هم از اول برای آن معروف شده که شاید پشه و بعضی حشرات از بوی آن بدشان می‌آید و از آن فرار می‌کنند، کم‌کم مردم خیالبافی کرده‌اند و چیزهای دیگر هم رویش گذاشته‌اند و خودشان هم باور کرده‌اند.»

پیرزن گفت: «ولی آقا، حالا که شما این چیزها را می‌دانید، یک چیزی به‌شما بگویم، من خودم هم به این اسفند عقیده ندارم، چند سال پیش شوهرم مریض شد و هرچه اسفند دود کردم فایده نداشت؛ پارسال پسرم به زندان رفت و هرچه اسفند دود کردم فایده نداشت؛ خودم هم که اسفند دود کن این کوچه هستم از همه بدبخت‌ترم، اگر اسفند دود کردن فایده‌ی داشت بایستی همهٔ اسفند دودکن‌ها از دیگران خوشبخت‌تر باشند که نیستند. من هم می‌دانم که این یک جور اسباب‌گدایی است ولی چه کارکنم، خوب است که مردم این عقیده را دارند و وقتی می‌گویم «چشم حسود بترکد و دود به چشم دشمن برود» یک چیزی به‌من می‌دهند و گرنه کسی را ندارم که به‌من نانی بدهد آخر من که کار دیگری ازم ساخته نیست، پسرم هم که گرفتار است.»

مرد دارا قدری متأثر شد و گفت: «خوب، پس خودت هم می‌دانی که اسفند دود کردن هیچ فایده‌ای ندارد. حالا ما چکار باید بکنیم که دیگر دم خانه اسفند دود نکنی، این اسفند دود کردن تو برای ما ضرر دارد، نمی‌دانم آیا همسایگی ما هم برای تو ضرری دارد؟»

پیرزن گفت: «نه آقا، خدا نکند، من خیلی هم از کمکهای شما و اهل خانه شما ممنونم و دعاگو هستم ولی اگر می‌خواهید کاری برای من بکنید پسرم را از زندان نجات بدهید.»

مرد پرسید: «پسرت چه کار کرده که به زندان افتاده؟»

پیرزن گفت: «هیچی آقا، کاری نکرده. فقط اسفند دود کرده؛ او هم این کار را از من یاد گرفته بود؛ از وقتی که بچه بود من اسفند دود می‌کردم و در کوچه‌ها

می‌گشتم، او هم همراه من بود و یادگرفت، وقتی هم بزرگ شد این کار را پیش گرفت و بود تا پارسال که یک روز دم یک دکان قصابی اسفند دود کرده بود و پول می‌خواست و صاحب دکان مثل شما به این چیزها عقیده نداشت و به او متلک گفته بود، پسر هم جواب بدی داده بود و دعوا شده بود و خیلی بد و خلاصه او را گرفتند که مزاحمت فراهم کرده و هنوز در زندان است.»

مرد گفت: «بفرمایید، این هم یکی از معجزات اسفند، حالا اگر او بیاید بیرون آیا دست از این کار برمی‌دارید؟»

پیرزن گفت: «اگر پسر کار بهتری داشته باشد چرا که بر نداریم، مگر کسی دلش می‌خواهد اسفند دود کن باشد، این کار باگدایی هیچ فرقی ندارد، بلکه بدتر هم هست چون که یک نوع حقه‌بازی است.»

مرد گفت: «بسیار خوب، از فردا تو هم بیا با این زن و بچه‌ها در این خانه زندگی کن، یا هر چه می‌خواهی بگیر که همسایه ما هستی و حق داری، تا برای نجات پسر تو هم وسیله‌ی فراهم کنم؛ اما به شرطی که دیگر دم در خانه دود اسفند را نبینم.»

فردا دیوار خانه پیرزن را هم تعمیر کردند و رنگ زدند و پیرزن هم آسایش بیشتری پیدا کرد. بعد پسرش هم از زندان درآمد و برای اوکاری در نظر گرفتند و زندگیشان مرتب و آبرومند شد. چندی بعد پیرزن به همان دلال مراجعه کرد که خانه‌اش را بفروشد و دلال به همان همسایه خبر داد.

مرد همسایه به پیرزن گفت: «حالا دیگر ما نمی‌خواهیم یک همسایه خوب را از دست بدهیم، شما چرا می‌خواهید از این کوچه بروید؟»

پیرزن گفت: «ما همیشه به شما دعا می‌کنیم که ما را از اسفند دود کردن راحت کردید. رفتن ما برای این است که در این کوچه و محله ما را همیشه اسفند دود کن می‌شناسند و می‌خواهیم در جای دیگر زندگی کنیم که پیش مردم آبرو داشته باشیم.»

مرد گفت: «خوب است که این را می‌دانید. من هم می‌دانستم که اگر هر کس در فکر آسایش همسایه‌اش باشد، خوش هم آسوده‌تر است. حالا اول بگردید خانه مناسب‌تر را پیدا کنید تا آن را بخریم و بعد این را معامله کنیم.»
خوب، می‌خواستید آخر قصه چطور بشود؟ همان‌طور شد.

پیر چنگی

روزی بود، روزگاری بود. یک مرد ساززن بود که کاری غیر از نواختن رباب بلد نبود. در شهر خودش از اول این کار را یاد گرفته بود و در جوانی در شادیهای مردم شرکت می کرد و رباب می نواخت و از این کار پولی به دست می آورد و زندگی می کرد تا پیر شد.

وقتی پیر شد دیگر آن شور و نشاط همیشگی را نداشت و خریدار ساز و آواز کم شد. دیگر او را به مجلسها نمی بردند و روز بروز کارش کسادتر می شد. مردم هم اسمش را گذاشته بودند «پیر چنگی». علتش این بود که مردم میان چنگ و رباب فرقی نمی گذاشتند و چنگ معروفتر بود.

پیر چنگی در شهر نیشابور زندگی می کرد و در آنجا ساز زدن و مطرب بودن کارشایسته بی نبود، بیشتر مردم در دین متعصب بودند و نوازندگی جز در مجلس عروسی خریداری نداشت و همه جا نمی شد ساز بزنند. مردم به گدا صدقه می دادند ولی به مطرب نه، می گفتند این کارگناه دارد.

خوب، حالا پیر چنگی به دوره گردی افتاده بود، اینجا و آنجا می نشست و رباب می زد و هر که ذوقی داشت و می پسندید چیزی به او می داد اما این چیزها برای پیرمرد زندگی نمی شد، فقط زنده بود و ساز می زد.

درست در زمانی که پیر چنگی وضع بدی داشت حاکم شهر هم عوض شد و حاکم تازه خیلی متعصب بود و می گفت ساز و آواز مال جشن عروسی و روز عید است، دیگر هر روز در کوچه ساز زدن چه معنی دارد این کارها مردم را از کارهای واجب تر باز می دارد و حاکم شرع گفته ساز زدن حرام است.

دیگر پیر چنگی از نان خوردن افتاده بود: نه کسی بانگ ربابش می خرید، نه به نان دادن ثوابش می خرید. و یک روز پیرمرد گرسنه ماند. به کجا برود گدایی کند. او که گدا نبود و رباب زدن را هنر خود می دانست، اما این کار مشتری نداشت و پیرمرد هم هیچ کار دیگری بلد نبود. این چه کاری بود که به او یاد داده بودند؟ پیرمرد از بدبختی خود به فغان آمد، دلش شکسته بود و نمی دانست

چه باید بکند. ربابش را برداشت زیر لباس پنهان کرد و آمد در مسجد بزرگ شهر نیشابور. در مسجد هیچ کس دیده نمی‌شد و این بهتر بود...

پیرچنگی آمد جلو محراب مسجد نشست، ربابش را در آورد، پنجه‌ای بر آن کشید، بعد سرش را به آسمان کرد و شروع کرد به سخن گفتن با خدا:

«خدایا، من نمی‌دانم چه گناهی دارم، هیچ وقت به کسی بدی نکرده‌ام ولی حاکم مرا بد می‌داند، مردم مرا نمی‌خواهند، و هیچ کس به یاد من نیست. اما تو که به همه روزی می‌دهی تو مرا به حال خود وامگذار. خدایا هیچ کاری دیگر بلد نیستم جز اینکه رباب بزخم، این هم رباب من است، همه هنر من همین است و امروز دیگر کار من مشتری ندارد، پس بیا و خودت مشتری من باش، تو که می‌دانی چه می‌گویم، می‌دانی که می‌خواهم کار کنم. کار من هم این است اما نه کسی به من نان می‌دهد و نه کسی همراه ساز من آواز می‌خواند، و مرا از همه جا رانده‌اند، دیگر هیچ کس مرا نمی‌خواهد، من هم دیگر برای این مردم رباب نمی‌زنم... عاجزم پیرم، ضعیفم، بی‌کسم - چون ندارم هیچ کس با تو بسم... بعد از این برای تو می‌زنم، اگر لایق تو نیست مرا ببخش، چه کنم که هیچ چیز دیگری ندارم، هر چه دارم این است که به تو تقدیم می‌کنم، تو هم کریمی و می‌دانی که چه باید کرد. خوب است که در مسجد هیچ کس دیگر نیست، اگر کسی بیاید مرا از خانه تو هم بیرون می‌کنند..»

پیرمرد دلش شکسته بود و اشکش جاری شد و شروع کرد به رباب زدن و گریه کردن. وقتی گرم نواختن شد سرودهایی هم که یادش آمد همراه سازش خواند و دیگر به اطراف خود توجهی نداشت. در حالی که جز خدا کسی را نمی‌شناخت، در عالمی بود که خودش هم نمی‌دانست چه می‌کند. رباب زدن آن هم در محراب مسجد.

مرد چنگی مشغول کارش بود. گریه و رباب و ساز و گریه... و عاقبت از خستگی و ناتوانی سر به زمین گذاشت و به خواب رفت.

اما خادم مسجد با اولین صدای ساز به شبستان آمد و پیر چنگی را در آن حالت دید و حرفهایش را شنید و احوالش را فهمید. و دید دلش راضی نمی‌شود پیر دل شکسته را ملامت کند. او را به حال خود گذاشت و یکسر آمد به خانقاه شیخ ابوسعید.

شیخ ابوسعید مردی بود که همه درسهای زمان خود را خوانده بود، هم آنچه را عالمان دین می دانستند و هم آنچه را عارفان درویش مسلک می گفتند و در نیشابور خانقاهی داشت و مجلس درسی داشت و شاگرد و مرید بسیار داشت و خیلی محترم بود ولی بعضی از علما با او مخالف بودند و می گفتند ابوسعید گمراه است، به جای دعا شعر می خواند و به جای حدیث عرفان می گوید ولی بعضی دیگر هم او را مرد خدا می دانستند و می گفتند ابوسعید حقیقت را شناخته، به هر حال خادم مسجد از مریدان شیخ ابوسعید بود.

خادم مسجد آمد و هر چه را دیده بود و شنیده بود تعریف کرد و گفت: «نمی دانم چه کنم. ساز زدن در مسجد خیلی بد است ولی دلم به حال این پیرمرد سوخت، آدمم بینم شما چه می گوید؟»

شیخ ابوسعید گفت: «همین جا باش تا بینم چه می شود.» خادم نشست و شیخ مشغول درس بود. در این موقع مردی وارد مجلس شد و کیسه بی که همراه داشت جلو شیخ گذاشت و گفت: «ای شیخ، این کیسه پولی است که من نذر کرده بودم به وسیله شما به یک مستحق برسانم و حالا حاجتم روا شده، شما آن را به یک آدم مستحق برسانید.» این را گفت و رفت.

شاگردان شیخ دیده بودند که گاهی از این پولها می رسد و سهمی به آنها داده می شود و همه امید داشتند که حالا هم بهره یی داشته باشند. اما شیخ کیسه را به خادم مسجد داد و گفت: «بیا، این کیسه مال آن پیر چنگی است، او از همه واجبتر است، بپر به او برسان اما نگو که از کجا آمده، بگو این مزد کاری است که برای خدا کردی و این را خدا رسانده، مال هیچ کس دیگر نیست و مال خودت است بردار و خرج کن و هر وقت باز هم درمانده شدی بیا همین جا و با خدا حرف بزن اما چون مردم این کار را بد می دانند در مسجد ساز نزن، سازت را بپر در خانقاه ابوسعید بزن، آنجا خانه درویش است و کسی کاری ندارد، اما اینجا مسجد است و جای نماز خواندن است.»

خادم آمد و صبر کرد تا پیر چنگی بیدار شد. آن وقت کیسه پول را جلو او گذاشت و حرفهای شیخ را تکرار کرد.

پیر چنگی خوشحال شد و سر به سجده گذاشت و خدا را شکر کرد و گفت: «خدایا، خوب خدایی هستی، از هر استادی بهتر قدر ساز را می شناسی، ترا ستایش می کنم

و دیگر هرگز برای هیچ کس جز تو ساز نمی زنم.»

بعد کیسه را برداشت، ربابش را هم زیر لباسش پنهان کرد و از خادم هیچ چیز نپرسید و دیوانه وار شروع کرد به رفتن.

خادم به او گفت: «پدرجان، یادت باشد هر وقت خواستی نماز بخوانی و با خدا راز و نیاز کنی بیا اینجا ولی ساز را اینجا نیا، ساز را ببر در خانقاه شیخ ابوسعید بزن.»

پیر چنگی نگاه ملامت بازی به خادم کرد و گفت: «شیخ ابوسعید کیست؟ شیخ اگر مرد باشد خودش هم همه کارش را می گذارد و می آید برای خدا ساز می زند!»

پیر چنگی این را گفت و خادم مسجد را در تعجب گذاشت و رفت.

تجارت و شانس

روزی بود، روزگاری بود. در زمان قدیم مردم از اوضاع شهرهای دیگر خیلی دیر با خبر می‌شدند و بازرگانان برای اینکه بتوانند در کارشان تصمیم بگیرند بیشتر خودشان به این شهر و آن شهر می‌رفتند و جنس می‌فروختند و جنس می‌خریدند.

با وجود این وقتی بعضی از جنسها دیر به بازار می‌رسید یا وقتی ناگهان مقدار زیادی جنس یک‌جور سر می‌رسید نرخها به هم می‌خورد و به اصطلاح «شترگریه» در کار تجارت بیشتر بود و تاجر نمی‌توانست وضع بازار را پیش‌بینی کند. علتش هم بی‌خبری مردم از شهرها و کشورهای دیگر بود.

می‌دانیم که راهها هم امن و امان نبود و دزد راهزن و گردنه‌گیر زیاد بود و مردم همیشه سعی می‌کردند قافله‌ها و کاروانهای بزرگی حرکت بدهند تا جمعیت زیادی همراه قافله باشد و بتوانند با راهزنان مقابله کنند.

سفر دریا قدری امن‌تر بود ولی در دریا هم گاهی دزدان دریایی به کشتی حمله می‌کردند، و دریا خطر غرق شدن هم داشت.

با این ترتیب تجارت کار مشکلی بود چون تاجر بایستی سرمایه خودش را به خطر بیندازد ولی این کار سود فراوانی هم داشت. خوب، وقتی یک‌کاری مشکل‌تر باشد نفع بیشتری هم دارد و کار دنیا هیچ وقت تعطیل نمی‌شود، تاجرها هم مثل باقی مردم کارشان را می‌کردند.

در این قصه با دو تاجر همشهری سر و کار داریم که بازرگان دریایی بودند و در معامله با شهرهای ساحلی بیشتر تجربه داشتند اما سفر دریا با کشتیهای قدیمی گاهی چند ماه طول می‌کشید.

در یکی از سفرها وقتی این دو تاجر عازم حرکت شدند جنس زیادی خریده بودند و کشتی باری بزرگ بار کرده بودند و خودشان هم در یکی از اتاقهای کشتی به هم رسیدند و آشنا درآمدند. بعد از احوال‌پرسی و گفت و شنید معلوم شد یکی‌شان مقدار زیادی روغن خریده و یکی مقدار زیادی ظرفهای مسی و هر دو به امید خدا جنسها را می‌بردند که بفروشند و عوض آن هر چه را می‌پسندند بیاورند و نفع ببرند.

کشتی حرکت کرد و چند هفته در راه دریایی پیش رفت. وقتی کشتی به وسط دریا رسید یک کشتی مسافری هم از طرف مقابل پیدا شد که از کنار آنها می‌گذشت. ناخداهای کشتی رسمشان بود که وقتی در سر راه خود به کشتیهای دیگر می‌رسیدند لنگر می‌انداختند و با همکار خودشان از کارهای کشتی و وضع دریا و مقصد صحبت می‌کردند و اگر کاری داشتند به یکدیگر کمک می‌کردند.

وقتی کشتیها ایستاد و ناخداها مشغول دید و بازدید بودند تاجر روغن رفت خواهش کرد به او اجازه بدهند تا در کشتی دیگر گردش بکند که شاید خویشان خود را ببیند.

تاجر روغن مرد زیرک و حسابگری بود و از هر فرصتی برای به دست آوردن مظنه بازار و در آوردن ته و توی کارها استفاده می‌کرد و برعکس تاجر مس به این حرفها بی‌اعتنا بود و همیشه می‌گفت وظیفه ماست که چیزی بخریم و بفروشیم ولی هر چه باید بشود خودش می‌شود.

تاجر مس خوابیده بود که تاجر روغن رفت به قایق سوار شد و به کشتی دیگر رفت و از مسافران مظنه اجناس را در شهرهای آن طرف دریا تحقیق کرد و فهمید که بازار روغن خیلی کساد است و مظنه اش پایین است و برعکس قیمت مس گران شده و مظنه اش خیلی بالا رفته.

این را فهمید و برگشت. در راه با خود حساب کرد و دید اگر این همه روغن را به مقصد برساند از قیمت مایه کاری هم چیزی ضرر می‌کند. خیلی ناراحت شد و برگشت. وقتی برگشت تاجر مس هنوز خوابیده بود.

بعد که تاجر مس بیدار شد تاجر روغن به او گفت: «به نظرم یک کشتی مسافری آمده است، نمی‌خواهی برویم روی عرشه کشتی تماشا کنیم؟»
تاجر مس گفت: «چه تماشایی دارد؟ من که در آن کشتی با کسی آشنا نیستم.»

تاجر روغن گفت: «من هم همین‌طور، اینک همه دارند تماشا می‌کنند ولی من هم حوصله این چیزها را ندارم.»

اما تاجر روغن دل توی دلش نبود که با این کساد بازار روغن چه باید بکند. و کم‌کم به فکر افتاد که اگر بشود روغن‌ها را با مسهای همکارش عوض کند و خیال خودش را آسوده کند.

بعد از اینکه کشتی راه افتاد تاجر روغن سر صحبت را باز کرد و به تاجر مس گفت: «من پارسال هم روغن برده بودم و در آنجا هم پارچه خریدم و بد نبود ولی شما پارسال چه داشتید؟»

تاجر مس گفت: «من سالهاست که از این راه نرفته‌ام و حالا هم هرچه دارم ظرف مس است. کارهای من همیشه الله بختکی و بی حساب است، هر چه پیش آید خوش آید، هیچ وقت نمی فهمم چه کار می کنم. گاهی هم زیاد درباره خرید و فروش یک چیزی فکر کرده‌ام و حسابم عوضی درآمده حالا که داریم می رویم، نمی دانم چه می شود، هر چه باید بشود می شود.»

تاجر روغن گفت: «البته، آدم باید امیدش به خدا باشد ولی بی فکری هم با کار تجارت جور نمی آید، حالا من نمی خواهم حرف پیش بزنم ولی اینجا که ما داریم می رویم خودش ده تا معدن مس دارد و این ناحیه صادرکننده مس است، این است که تصور می کنم جنسهای شما... خوب، انشاء الله خوب است، کسی چه می داند.»

تاجر مس قدری ناراحت شد و گفت: «عیبی ندارد، اگر هم بازار مس خوب نبود مس یک چیزی است که می شود ده سال نگه داشت، نه خشک می شود، نه کم می آید، نه بید می زند، نه موربانه می خورد، نه کرم می گذارد، نه می سوزد، نه می گندد، مس است و همیشه مس است و یک کاری می کنیم، فقط اینش بد است که من نمی توانم زیاد آنجا بمانم و در ولایت کارهای زیادی دارم که باید زود برگردم.»

تاجر روغن گفت: «به این ترتیب حقتش این بود که روغنهای من مال شما بود، برای اینکه من می خواهم مدتی آنجا بمانم و زیان یاد بگیرم و اگر هم بازار مس کساد بود، می گذاشتم هر وقت مظنه شیرین می شد می فروختم. ولی روغن چیزی است که فوری فروش می رود.»

تاجر مس گفت: «می بینی؟ کارهای دنیا همیشه همین طور است، همیشه کار برعکس است.»

تاجر روغن گفت: «اما من با اینکه پارسال از روغن خیلی خیر دیدم حاضرم مایه به مایه روغن را با مسها معامله کنم، توکل بر خدا، هر چه بادا باد، شاید خیر هر دو در این باشد، نمی دانم چرا این حرف به زبانم آمد.»

تاجر مس گفت: «من حرفی ندارم؛ ولی عیب کار این است که روغن نگه داشتنش مشکل است و اگر زود توی بازار آب نشود نمی‌شود آن را زیاد نگاه داشت، ولی مس، خداوند همیشه این سنگهای معدنی را عزیز کرده است، آهنش، مسش، زغالش، نقره‌اش، طلایش، هر چه برکت هست توی این زمین است...»

تاجر روغن خندید و گفت: «خوب بازارگرمی بلدی، ولی کاسبی ما کاری به این حرفها ندارد: یک چیزی می‌خریم و یک چیزی می‌فروشیم، آنچه برای خرید و فروش عزیز است همیشه چیزی است که با تن مردم سروکار دارد، با خوراکی‌ها یا پوشاک‌ها، مگر نیست؟ در یک خانه می‌تواند که هیچ وقت ظرف مس نباشد ولی یک روز هم نمی‌شود که روغن نباشد، این است که روغن همیشه خریدار دارد، پول نقد است، با جان آدم سروکار دارد و هر جا آدم هست همیشه روغن مصرف دارد معدن هم ندارد که هر روز استخراج کنند، حاصل زحمت مردم است و شیرۀ جان‌گاو و گوسفند است و مایۀ زندگی است.»

تاجر مس خنده بلندی کرد و گفت: «بسیار خوب: اگر خیلی دلت می‌خواهد معامله کنیم من حاضرم، ناگهان به دلم برات شد که پیشنهاد تو را قبول کنم.»

تاجر روغن دلش از خوشحالی لرزید و گفت: «انشاءالله مبارک است خدا به شما برکت بدهد، در بازار تبریز می‌گویند «الله برکت ورسن» چه خوب است که آدم همه زبانها را بلد باشد.»

تاجر مس گفت: «بله، زبان یادگرفتن خوب است، اما من زبان خودم را هم زورکی بلدم، به هر حال بگذار صیغه معامله را بخوانم (مسها را مایه کاری به تو فروختم و روغنها را مایه کاری خریدم) تو هم خیرش را ببینی، نگفتم؟ من همیشه این طورم، زود معامله می‌کنم و اصلاً نمی‌دانم که چه کار دارم می‌کنم.»

تاجر روغن گفت: «قبول کردم، حالا بیاییم صورت خرید جنسها را حساب کنیم.»

نشستند و دفتر و دستکها را آوردند و سیاهه خرید اجناس را نگاه کردند و معامله را به صورت پای‌پای ختم کردند. تاجر مس خودش هم به درستی نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند اما تاجر روغن می‌دانست که روغن ضرر خواهد کرد و مس فایده خواهد داشت.

اما یک پیشامد ساده بعد از آن پیش آمد که همه حسابها را به هم زد چند هفته

بعد وقتی که هنوز به ساحل مقصد چند فرسخ مانده بود در یک شب تاریک طوفانی درگرفت و موجهای دریا قسمتی از دیوار کشتی را شکست و آب در کشتی افتاد.

ناخدای کشتی دستپاچه شد و به همسفران گفت: «دوستان، جان همه در خطر است و اگر کشتی سنگین باشد غرق خواهد شد، هیچ چاره‌ی نیست جز اینکه بار کشتی را به دریا بریزیم و کشتی را سبک کنیم و جان خودمان را نجات بدهیم.» دو نفر تاجر از کسانی بودند که از این پیشامد خیلی ناراحت شدند و گفتند اگر بار ما را به دریا بریزیم یا خودمان غرق بشویم برای ما فرقی ندارد، اگر سرمایه ما از دست برود ما ورشکسته می‌شویم و دیگر نمی‌توانیم زندگی کنیم.

ناخدا گفت: «من هم می‌فهمم، از دست رفتن سرمایه خیلی سخت است ولی این حرفها مال توی شهر است و توی خانه است، اینجا دریاست و آنچه بیش از همه ارزش دارد جان آدم است که خود کشتی هم به جهنم ولی هر چه کشتی سبکتر باشد احتمال نجات بیشتر است. دیوار کشتی شکسته و اگر کشتی از آب پر شود همه به زیر آب خواهیم رفت. اینجا فقط من می‌دانم که چه باید کرد و اگر بخواهید مانع کارم بشوید دستور می‌دهم خودتان را هم به دریا بیندازند.»

دو تاجر هم ساکت شدند و کارگران کشتی با سرعت تمام هرچه بار بازرگانی در کشتی بود، خیکهای روغن و عدلهای مس و بار و اثاث دیگران همه را به دریا ریختند و کشتی سبک شد و دیوار شکسته کشتی بالاتر از آب قرار گرفت و ناخدا کشتی را به سرعت به طرف ساحل هدایت کرد و صبح روشن به مقصد رسیدند.

دو نفر تاجر روغن و مس دیگر از ناراحتی و پریشانی رمق نداشتند که حرف بزنند. در ساحل از کشتی پیاده شدند و نتیجه تجارتشان برعکس شده بود. مسهایی که تاجر روغن خریده بود معلوم است که به اعماق دریا فرو رفته بود اما خیکهای روغن که مال تاجر مس شده بود همه روی دریا شناور بود و موجهای دریا آنها را به طرف ساحل می‌راند.

دریا هر چه را از مردم بگیرد، اگر نتواند در خود فرو ببرد دوباره آن را در ساحل پس می‌دهد و روغن از چیزهایی است که روی آب می‌ایستد.

قسمتی از خیکهای روغن را امواج دریا به ساحل انداخت و قسمتی دیگر را پس از آرام شدن به کمک قایق‌ها و بلم‌ها از روی آب گرفتند. تاجر روغن با همه زرنگی و زیرکی همه مسهای خریداری را از دست داده بود و تاجر مس با همه

سادگی و صداقتش تمام روغن‌ها را به بازار رساند و به قیمت مایه کاری فروخت. فکری که تاجر روغن کرده بود، از روی زیرکی و هوشیاری بود چون در اینجا روغن خیلی ارزان بود و مس خیلی گران، ولی با شکستن کشتی نتیجه کار برعکس شده بود.

تاجر ساده دل گفت: «با این پیشامد اگر چه من نفعی نبردم ضرر هم نکردم ولی برای تو خیلی متأسفم. آیا تقصیر من بود؟ من که نمی‌دانستم چه می‌شود، خودت پیشنهاد کردی که جنسها را عوض کنیم.»

تاجر زیرک گفت: «نه برادر، هیچ کس تقصیری ندارد، من هم درست حساب کرده بودم و حواسم به کارم جمع بود ولی این یکی را دیگر نخوانده بودم که کشتی سوراخ می‌شود. ناخدا هم تقصیری نداشت که اگر کشتی سنگین بود حالا ما اینجا نبودیم. این طور پیشامدها در زندگی بسیار است، اسم آن را می‌گذارند شانس بد یا خوب ولی شانس یک کلمه فرنگی است به معنی تصادف. من به بخت و اقبال و سرنوشت هم عقیده ندارم ولی این طور پیش آمد و به نفع تو تمام شد. در زندگی همانطور که نقشه و حساب هست پیشامدهای حساب نشده هم هست، مثل زلزله و صاعقه، مثل غرق شدن یا در یک قرعه کشی برنده شدن. من هم گله‌ای ندارم و خدا را شکر که خودمان هستیم. آدم جاننش سلامت باشد زندگی را دوباره می‌شود ساخت.»

روزی بود، روزگاری بود. یک عرب بیابانی بود که تمام عمرش را با خانواده‌اش در صحرای ریگزار به سر برده بود و هرگز یک شهر را ندیده بود.

آنها در خیمه خود نزدیک آب باریکه‌ای که از پای تپه در می‌آمد و در ریگ فرو می‌رفت زندگی می‌کردند. خوراکشان هم بیشتر گیاه صحرا و ملخ و این چیزها بود.

در پای چشمه یک درخت کهنسال هم بود که میوه‌ی نداشت و از دور به سبزی می‌زد و از نزدیک سوخته به نظر می‌آمد. آب چشمه شور مزه بود و در تابستان آنقدر کم می‌شد که جز رفع تشنگی به هیچ کاری نمی‌رسید.

مرد اعرابی تا خودش را می‌شناخت آنجا وطنشان بود و معلوم نبود که در دنیا جای بهتری وجود داشته باشد. تا وقتی کسی زندگی بهتر را ندیده به هر چه هست عادت می‌کند و توقعش کم است. مرد عرب خیال می‌کرد اگر از آنجا کوچ کند کسی می‌آید آن آبادی را تصرف می‌کند. وقتی زندگی خیلی سخت می‌شد می‌رفت بر سر راه کاروان که از آنجا دور بود مدتها می‌نشست تا شاید کاروانی عبور کند و صدقه‌ی از آنها بگیرد و خبری بشنود. اما کاروان هم دیر دیر می‌آمد. و این بود تا یک سال که خشکسالی بود و آب شور چشمه کم شد و کم شد تا نزدیک شد که خشک شود و هر چه زمین نمناک را کردند از آب بیشتر خبری نبود.

مرد اعرابی مشک خشکیده را به دوش انداخت و در جستجوی آب راه ناشناخته‌ی را پیش گرفت و رفت و رفت تا از ریگزار گذشت و در راه از یک نفر پرسید که «این راه به کجا می‌رسد، آیا این طرفها آب و آبادی هست؟»

مقصود او از آبادی جایی بود که آبی و سبزه‌ی بتوان پیدا کرد. رهگذر گفت: «چند فرسخ که بروی این راه از کنار دریاچه می‌گذرد و آخر هم به شهر می‌رسد.»

مرد اعرابی خوشحال شد و رفت تا رسید به چاله‌ی که در آن آب باران جمع شده بود و اطراف آن چندتا درخت و سبزه‌ی و صفایی داشت. کسی که دریا ندیده است یک چاله آب به نظرش دریاچه است. عرب آمد کنار دریاچه نشست و مستی

آب به صورت زد و قدری از آن آب خورد و چون از همه آبهایی که در عمرش خورده بود بهتر بود گفت: «به به از این آب، حقا که این آب از بهشت آمده است، پس اینکه می‌گویند بهشتی هست و آب کوثری هست راست می‌گویند، چنین چیزهایی هم در دنیا هست و ما نمی‌دانستیم؟»

نشست و به بدبختی خودش فکر کرد و حساب کرد و دید اگر یک مشک آب بردارد و به جای خودش برگردد که هنر نیست، هنر آن است که با این آب بهشتی، سرمایه‌ی از شاد کامی بسازد.

با خود گفت: «حیف از این آب است که ما ببریم بخوریم و خلیفه اسلام از آن خبر نداشته باشد. در این دنیا بزرگتر از خلیفه کسی نیست. خلیفه هم خیلی قدرت و ثروت دارد، خوب است یک مشک از این آب بردارم و راست بروم سراغ خلیفه و به او هدیه کنم، خلیفه هم آدم است و از این تحفه خیلی خوشحال می‌شود و آن وقت...»

دیگر معطل نشد. مشک خشکیده را در آب خیس کرد و آن را پر از آب کرد و بندش را به دوش انداخت و راه شهر را پیش گرفت. در راه به هر که رسید خانه خلیفه را سراغ گرفت و آمد تا نزدیک شهر.

از قضا آن روز خلیفه به قصد شکار از شهر آمده بود بیرون و در صحرا چادر زده بود و آخرین بار که مرد اعرابی نشانی خانه خلیفه را پرسید به او گفتند: «اینک خیمه‌ی که در آن صحرا دیده می‌شود چادر خلیفه است و خودش هم آنجاست، اگر کاری با خلیفه داری فرصتی از این بهتر پیدا نمی‌کنی.»

اعرابی برای این پیشامد خوب خدا را شکر کرد و راست آمد به طرف چادر خلیفه. لشکریان سر راهش را گرفتند و گفتند: «کجا می‌روی؟» گفت: «با خلیفه کار مهمی دارم و خبر خوشی برایش آورده‌ام.»

او را بردند پیش خلیفه. خلیفه پرسید: «با من چه کار داری؟» اعرابی گفت: «از بهشت برای خلیفه اسلام هدیه آورده‌ام.»

خلیفه پرسید: «از بهشت؟»

اعرابی گفت: «بله از جایی مانند بهشت، بلکه هم از خود بهشت.»

خلیفه خیال کرد با یک آدم دیوانه سر و کار دارد. پرسید: «خوب، حالا آن

هدیه کجاست؟»

اعرابی گفت: «همین جاست، این است، این مشک آب. در دنیا هیچ کس آبی به این خوبی نخورده است، بفرمایید امتحان کنید، ببینید، من وقتی به بهشت رسیدم دیدم حیف است تنها این آب را بخورم و به یاد خلیفه نباشم.»

خلیفه فهمید که اعرابی مردی ساده دل است و در بیابان زندگی کرده و هرگز آب گوارا ندیده و این کار را با حسن نیت و برای خدمت کرده است. دستور داد یک جام بیاورند و قدری از آن آب را گرفت و چشید. آب باران بود و بوی خاك و علف پوسیده می داد.

خلیفه گفت: «بسیار خوب است، ما از بهشت صحرا خبر نداشتیم. خوب کاری کردی که این تحفه را آوردی، حالا که این زحمت را کشیدی چه انتظاری از ما داری؟ چه آرزویی داری؟»

اعرابی گفت: «سلامت خلیفه را آرزو دارم ولی صحرا خشک سالی است چشمه ما هم خشک شده، من به جستجوی آب می رفتم که به بهشت رسیدم، اشتر هم نداشتم که بتوانم بیشتر آب بیاورم و خانواده ام در انتظارند، اجازه می خواهم که برگردم.»

خلیفه باقیمانده آب را که در پیاله بود دوباره در مشک ریخت و سرش را بست و به نزدیکان گفت: «این مشک آب را در جای خوبی نگهدارید.» آن وقت دستور داد یک شتر و دو مشک و یک کیسه پول و قدری نان و خرما حاضر کردند و به اعرابی گفت: «اینها مزد خدمتی است که به خلیفه کردی اما شرطش این است که برای شتر سوار شوی و از همان راهی که آمدی زود برگردی و دیگر به شهر وارد نشوی. بهشت را هم به هیچ کس نشان نده و خودت تا می توانی از آن استفاده کن.»

اعرابی جایزه خود را گرفت و به خلیفه دعا کرد و از همان راهی که آمده بود خرم و خوشحال برگشت.

وقتی که اعرابی رفت یکی از نزدیکان خلیفه گفت: «معلوم است که این مرد بیچاره هیچ وقت آبی بهتر از این را ندیده ولی نمی دانم چرا خلیفه او را از رفتن به شهر پرهیز داد. شاید در شهر چشم دلش باز می شد و دنیا را بهتر می شناخت.»

خلیفه گفت: «اینطور بهتر بود. این مرد این مشک آب را به قصد خیرخواهی و خدمت آورده بود و اگر می رفت شط فرات را با آنهمه آب می دید خجالت زده می شد



و نخواستم خوشحالی اش را از او بگیرم من در برابر حسن نیت او حسن نیت به کار بردم: هدیه آوردن او با فهم خودش تناسب داشت اما پذیرفتن هدیه هم رسمی دارد. بگذار تا مدتها از این خدمتی که کرده است خوشحال باشد.»

✱

مولوی هم این حکایت را در مثنوی به نظم آورده است.

نظیر این قصه نیز حکایتی است که در احوال خواجه نظام الملک نقل شده است:

یک باغبان برای خواجه نظام الملک سه دانه خیار سبز نوبر تحفه آورد. خواجه در حضور دیگران یکی را برید و خورد و گفت به به. بعد دومی و سومی را هم خودش خورد و به کسی دیگر نداد و به باغبان انعام داد و او را مرخص کرد. بعد توضیح داد که خیار اولی تلخ بود و به روی خودم نیاوردم. دومی را بریدم که اگر تلخ نیاشد به دوستان بدهم اما باز هم تلخ بود و سومی از همه تلخ تر. اگر نمی خوردم نوعی بی اعتنایی بود و اگر کسی دیگر می خورد و تلخی آن را اظهار می کرد مایه شرمندگی باغبان می شد.

(شبهه این حکایت را نیز در احوال لقمان حکیم آورده اند. رجوع شود به جلد چهارم قصه های

خوب: لقمان حکیم)

كودك دانا

روزی بود، روزگاری بود. در زمان قدیم در هندوستان كود كی بود به نام «رامان» كه خیلی با هوش و زیرك بود و دایم در فكر چیز یاد گرفتن بود.

رامان وقتی كه خیلی بچه بود دلش می خواست همه چیز را بفهمد و بداند و آنقدر از پدر و مادرش چیز می پرسید كه آنها نمی دانستند چه كار كنند و جواب خیلی از پرسشهای او را نمی دانستند. با اینکه پدرش باسواد بود و كتاب خوانده بود باز هم هر روز در برابر سؤالهای عجیب و غریب رامان قرار می گرفت كه نمی دانست چگونه جواب بدهد و رامان باز هم می خواست بیشتر بفهمد.

رامان مرتب از خواهرش، از عمویش، از دایی اش، از خاله اش، از عمه اش از همه خویشانش چیز می پرسید. پدرش می گفت: «من نمی دانم این بچه آخرش چه خواهد شد، بچه های دیگر می روند بازی می كنند ولی این، می نشیند جلو ما و دایم مسأله می پرسد: چرا درخت سیب زردآلو در نمی آورد، چرا موش توی سوراخ زندگی می كند و گنجشك روی درخت، چرا وقتی آب را روی زمین می ریزیم خشك می شود، چرا خورشید همیشه گرد است ولی ماه شكلش عوض می شود، چرا سنگ در آب فرو می رود و چوب روی آب می ماند، چرا مردم گوشت مرغ و گوسفند را می خورند و كسی گوشت گربه را نمی خورد؟... امان از دست این بچه كه می خواهد از همه چیز و همه كار سر در بیاورد!»

رامان تا وقتی كه كوچك بود و خواندن و نوشتن را یاد نگرفته بود اینطور بود. هر چه اسباب بازی داشت همه را از هم جدا می كرد تا بفهمد كه توی آن چیست، گاهی آنها را خراب می كرد گاهی هم خودش با چوب و پارچه و چیزهای دیگر اسباب بازیهایی می ساخت كه خیلی تماشایی بود.

از بس همراه مادرش راه رفته بود و چیز پرسیده بود همه كارهای خانه را یاد گرفته بود: پلو را اینطور می پزند، شربت آلبالو را آنطور درست می كنند. انگور را اینطور سر كه می اندازند، لكه آب اناز را از روی پارچه سفید اینطور پاك می كنند، چسب نشاسته را اینطور می سازند...

آنقدر کار یاد گرفته بود که وقتی عمه و خاله و سایر خویشان به‌خانه آنها می‌آمدند دوست می‌داشتند بیش از همه با رامان حرف بزنند: «خوب، رامان جان، اگر گفתי چکار باید کرد که از یک دانه لوبیا بیست تا لوبیا در بیاید؟»

رامان می‌گفت: «این که کاری ندارد، لوبیا را در باغچه می‌کاریم، سبز می‌شود و لوبیا می‌دهد. من خودم توی یک لیوان بلور نخود و لوبیا و عدس و گندم و هسته زردآلو را کاشته‌ام، نمی‌دانم چرا هسته زردآلو سبز نشد اما بقیه سبز شده، اگر بخواهید می‌توانم ریشه‌هایش را هم به‌شما نشان بدهم.»

بعد رامان می‌رفت و یک لیوان شیشه‌یی می‌آورد. یک پارچه نازک سفید داخل لیوان حلقه کرده بود و توی آن را خاک ریخته بود و دانه‌ها را لای شیشه و پارچه گذاشته بود و آن را آب داده بود و دانه‌ها سبز شده بود و از پشت شیشه ریشه‌هایش هم پیدا بود.

آن وقت همه می‌خندیدند و می‌گفتند: «ماشالله به این رامان که یک دانشمند است، همه چیز را تجربه می‌کند و همه چیز را بلد است.»

یک روز خاله پرسید: «خوب، رامان، تو هیچ وقت نمی‌خواهی بروی توی کوچه با بچه‌ها بازی کنی؟»

رامان گفت: «چرا، من همه بازی‌ها را بلدم، بچه‌های دیگر هم که بازی می‌کنند هر وقت اختلاف دارند می‌آیند پیش من و من فتوی می‌دهم که این غلط است، آن صحیح است. همه هم حرفم را قبول دارند چون می‌دانند که بیخودی حرف نمی‌زنم و قانون هر بازی را می‌دانم. اما بازی کردن توی کوچه فایده‌یی ندارد، بازی من این است که هر چه را بزرگترها بلدند من هم یاد بگیرم، مگر خود این کارها بازی نیست، هر کاری که آدم دوست می‌دارد بازی است. همین دیروز بابا می‌خواست آجرها را ببرد پشت‌بام و دیوار را بسازد و بابا خسته شده بود من هم کمکش کردم. یکی، دوتا، سه‌تا، ده‌تا، کم‌کم آجرها را بردیم و بابا دیوار را درست کرد. آن وقت بچه‌ها هم توی کوچه بازی می‌کردند ولی شب که شد، من و بابا یک دیوار ساخته بودیم اما آنها هیچی نساخته بودند. یک بار هم زن همسایه آمد با بچه‌ها دعوا کرد که چرا داد و فریاد می‌کنند و نمی‌گذارند توی خانه‌اش آسوده باشد ولی هیچ کس با من دعوا نکرد. بابا هم یک چیزی گفت که خیلی خوب بود. می‌دانید چه گفت: «گفت باریک‌الله به پسر خودم که از همه پسرها بهتر است.»



خاله و عمه گفتند: «بابا راست گفت، رامان از همه بچه‌ها بهتر است.»
 رامان شعرها و معماها و چیستان‌ها و سؤال جوابهای هوش‌آزمایی را خیلی دوست می‌داشت و وقتی کسی از یک موضوع مشکل حرف می‌زد رامان تمام حواسش را جمع می‌کرد که خوب بشنود و یاد بگیرد و بعد، از دیگران بپرسد.
 رامان هنوز پنج سال بیشتر نداشت که خواندن و نوشتن را یاد گرفت و افتاد به‌جان کتابها. هنوز الف ب را درست بلد نبود که می‌خواست تمام کتابها را بخواند. کتابها را ورق می‌زد و از هر صفحه ده تا کلمه پیدا می‌کرد که معنی‌اش را می‌فهمید. بعضی کتابها هم به‌زبان دیگر نوشته شده بود که هیچ‌چیز از آن نمی‌فهمید. آن وقت می‌رفت سراغ بابا:

«بابا، پس چرا این کتاب عوضی نوشته؟ چرا تویش هیچ معنی ندارد؟»
 و پدر توضیح می‌داد که: «باباجان، زبان ما زبان هندی است و الفبای آن همین است که تو هم بلدی. ولی دنیا خیلی بزرگ است. در دنیا زبانهای دیگر هم هست که با زبان ما فرق دارد: فارسی هست، عربی هست، ترکی هست، چینی هست، یونانی هست و خیلی دیگر. بعضی از این زبانها وقتی می‌نویسند الفبایش همین الفبای خودمان است ولی معنی آن را ما نمی‌فهمیم و اگر می‌خواهیم بفهمیم باید درس بخوانیم و آن زبانها را یاد بگیریم همان‌طور که آنها زبان ما را نمی‌فهمند و باید یاد بگیرند. مثلاً ما به آب می‌گوییم آب، عربها می‌گویند «ماء»، ترکها می‌گویند «سو». این است که اگر ما هم زبان آنها را بدانیم این کتابها را می‌فهمیم.»
 رامان می‌گفت: «خیلی خوب، فهمیدم. ولی آن کتاب بزرگ که الف ب ندارد و پر از خط و خال است آن چه جور کتابی است؟»

پدر می‌گفت: «آن کتاب مال زبانی است که الفبای آن هم با الفبای زبان ما فرق دارد، اینها که می‌بینی خط و خال نیست، الفبای زبان آنهاست.»
 آن وقت رامان می‌فهمید که بابا چه گفته است ولی ول کن نبود. می‌پرسید که «بابا، چرا زبان آنها با زبان ما فرق دارد؟ مگر نمی‌شود که دیگران هم مثل ما حرف بزنند و مثل ما بنویسند که همه بتوانند همه کتابها را بخوانند؟»

و پدر خسته می‌شد از بس بایستی درباره همه چیز حرف بزند. آن وقت سعی می‌کرد که حرف را کوتاه کند و جواب می‌داد: «درست است باباجان، اگر همه یک‌جور حرف می‌زدند و یک‌جور می‌نوشتند خیلی بهتر بود ولی حالا این‌طور است

که هست. بعدها که بزرگ شدی همه این زبانها را هم یاد می‌گیری. این کتاب بزرگ را هم برای بچه‌ها ننوشته‌اند، تو اگر می‌خواهی کتاب بخوانی آن کتابهای خودت را بخوان تا موقع کتابهای دیگر هم برسد.»

بابای رامان یک مشت کتاب آسان که بیشتر قصه و افسانه بود کنار گذاشته بود که رامان آنها را بخواند و بعد بیاید قصه را تعریف کند. این کتابها همه خطی بود، که با دست نوشته شده بود و بعضی هم نقشهای رنگی داشت و پسرک خیلی زود کتابها را می‌خواند و باز کتاب تازه می‌خواست.

رامان با هر چیز تازه‌یی که می‌خواند یک مشت سؤال تازه پیدا می‌کرد: «بابا، افلاطون کی بود؟ بابا، آتشکده یعنی چه؟. بابا، شهر بلخ کجاست؟، بابا، اینجا نوشته که آدم‌ها و پری‌ها در فرمان حضرت سلیمان بودند، پری یعنی چه؟...» و این بود تا یک روز که رامان کتاب قصه‌های شاه پریان را به دست آورد و خواند و از همه کتابها عجیب‌تر بود. صحبت از زندگی شاد و خرم جن و پری بود که هر کاری می‌خواستند بکنند می‌توانستند، و دختر شاه پریان که از تمام مردم دنیا زیباتر بود و مانند برق و باد در یک چشم به هم زدن از مشرق به مغرب می‌رفت و در زمین و آسمان گردش می‌کرد و قصری داشت که از چشم نامحرم پنهان بود و هر کس با او آشنا می‌شد، اگر یک دانه موی او را داشت و در آتش می‌گذاشت فوری دختر حاضر می‌شد و همه آرزوهای دوستدار خود را برآورده می‌کرد. و از این حرفها.

پسرک وقتی این داستان را خواند دید عجب حرفهایی در دنیا هست: پس کجاست این دختر شاه پریان و این زندگی خوب و شیرین که همه آرزوهای آدم بر آورده می‌شود؟ رامان هوس کرد که هر طوری هست با دختر شاه پریان آشنا شود. شب آمد پیش پدرش و پرسید: «بابا، قصه شاه پریان حقیقت دارد؟»

پدرگفت: «خوب دیگر، اینها افسانه است، قسمتی از اینها خیال‌بافی نویسنده است، قسمتی هم حقیقت دارد. تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها.»

رامان پرسید: «شما دختر شاه پریان را می‌شناسید؟»

پدرگفت: «نه، من نمی‌شناسم، آنها خودشان را به هر کسی نشان نمی‌دهند،

دیدن آنها خیلی مشکل است.»

رامان پرسید: «پس کسانی که آنها را می‌بینند چه کار می‌کنند، چطور با

آنها آشنا می‌شوند؟»

پدرگفت: «معروف است که آنها ریاضت می کشند، زحمت می کشند، از خوراک حیوانی صرف نظر می کنند، روحشان را تصفیه می کنند، علم زیاد دارند و از اسرار خبر دارند. این آشنایی اسراری دارد که هر کسی از آن با خبر نیست.»
رامان پرسید: «خوب، اگر شما بخواهید دختر شاه پریان را ببینید نمی شود؟ اگر من بخواهم نمی شود؟»

پدرگفت: «نه باباجان، این کارها کار هر کسی نیست، خیلی مشکل است. در مملکت ما فقط یک نفر هست که با آنها سروکار دارد. آن هم مردم می گویند، خودش حرفی نمی زند، او خودش را فیلسوف و طبیب و منجم می داند ولی از کارهایی که می کند مردم فکر می کنند که با جن و پری آشناست. گفتم که این کار اسراری دارد و کسی که اسرار را می داند از آن دم نمی زند. هر که را اسرار حق آموختند، مهر کردند و دهانش دوختند.»

رامان گفت: «ولی هر طوری که باشد باید من این اسرار را بفهمم، من باید با دختر شاه پریان آشنا شوم، آن یک نفری که این اسرار را می داند کیست و کجاست؟»

پدر دید که کم کم دارد اسباب دردسر درست می شود. جواب داد: «پسر جان، می دانی چیست؟ این حرفها اصلا دروغ است، جن دروغ است، پری دروغ است، شاه پریان و دختر شاه پریان هم دروغ است، این قصه ها خیالبافی است، یک کسی توی اتاق خانهاش نشسته و از زور بیکاری این چرت و پرتها را سر هم کرده که بچه ها بخوانند و سرگرم باشند و کتاب خواندن یاد بگیرند. همین و همین. این حرفها مزخرف است، دیگر هم نمی گذارم از این قصه ها بخوانی که فکرت پریشان شود. باید کتابهای علمی بخوانی، صنعت یاد بگیری، هنر یاد بگیری. این حرفهایی که توی قصه جن و پری نوشته اند همه اش دروغ است، عجب گرفتاری شدیم ها!»
رامان اوقاتش تلخ شد و دیگر حرفی نزد ولی با خودش گفت: «دروغ نیست، تا یک چیز نباشد توی کتابها نمی نویسند، پدرم چون مصلحت نمی داند نمی خواهد به من راهنمایی کند ولی من باید به هر کلکی هست دختر شاه پریان را پیدا کنم و با او آشنا شوم.»

از آن روز شب و روز رامان در فکر جن و پری بود، در جستجوی راهی بود که یک آدم دانا پیدا کند و اسرار آشنایی با جن و پری را یاد بگیرد. از بس در این فکر

بود شبها دختر شاه پریان را در خواب می دید که مانند فرشتگان در هوا پرواز می کند ولی همینکه می خواست با او حرف بزند و دامنش را بگیرد نمی شد، دختر پر می کشید و مانند مرغ سبکبالی دور می شد و در آسمان ناپدید می شد.

کودکی که همه چیز را می پرسید و جواب می شنید و می فهمید و یاد می گرفت حالا برای دانستن اسرار آشنایی با پریان به کوچه بن بست رسیده بود، همه از این افسانه ها حرف می زدند اما هیچ کس با آنها آشنا نبود و اسرار این آشنایی را نمی دانست، بابا که دیگر حاضر نبود درباره پریان حرف بزند، مادر هم یک حرفهایی می زد که معلوم بود خبر از جایی ندارد، خاله هم چیزی نمی دانست، عمه هم می گفت خوبان روزگار این چیزها را می دانند، عمو هم می گفت از این اسرار دانایان خبر دارند ولی هیچ وقت رازش را بروز نمی دهند. پس با این ترتیب کسانی که این اسرار را می دانند «خوبان و دانایان» هستند اما آنها هم به کسی یاد نمی دهند. پس باید با زیرکی و زرنگی از آنها یاد گرفت، تازه آشنایی با خوبان و دانایان هم آسان نیست. بسیار خوب...

رامان فکر کرد که باید حواسم را جمع کنم و دیگر یک کلمه درباره جن و پری حرف نزنم و مواظب باشم مقصود خودم را پنهان نگاه دارم و سعی کنم خوبان و دانایان را بشناسم.

رامان تا مدتی دیگر از این چیزها حرفی نزد و گذاشت تا حرفهای مربوط به جن و پری فراموش شود. یک بار هم که باز در میان کتابها یک قصه جن و پری بود به پدرش گفت: «من این کتاب را نمی خواهم، اینها چرند و پرند است، اینها خیالبافی است، فکر آدم را پریشان می کند، من باید چیزهایی بخوانم که به درد زندگی بخورد، قصه جن و پری به هیچ دردی نمی خورد...»

پدر هم خوشحال بود و مرتب کتابهای سنگین و رنگین برای رامان می آورد. رامان هم می خواند و درباره مطلب آنها با پدر گفتگو می کرد. کم کم رامان در تاریخ و جغرافیا و طب و هیئت و زبان یونانی و سانسکریت قدری سررشته پیدا کرد. اما همچنان در فکر بود که اسرار آشنایی با دختر شاه پریان را پیدا کند و هیچ وقت دو کلمه «خوبان و دانایان» را فراموش نمی کرد.

یک روز از پدرش پرسید: «بابا، در این روزگار ما چه کسی از همه مردم بیشتر

می داند؟»

پدر گفت: «معلوم نیست، ما که همه دانایان دنیا را نمی‌شناسیم ولی در کشور خودمان آن‌طور که مردم می‌گویند از همه داناتر «جمنا» است که همه دانشها را می‌داند.»

رامان پرسید: «خوب، آیا ممکن است که «جمنا» از همه داناتر باشد اما از همه خوبتر نباشد؟»

پدر جواب داد: «بله، این‌طور هم ممکن است.»

رامان گفت: «عجب! وقتی کسی از همه بیشتر بداند، خوبی و بدی را هم بیشتر می‌داند، پس چطور ممکن است که خوبتر نباشد؟»

پدر توضیح داد که: «بین پسر جان، دانستن، غیر از عمل کردن است. فرض کن که تو برای ساختن تله‌موش از همه مردم استادتر هستی، ولی آیا ممکن نیست که تله‌موش بد بسازی و ارزاتر بفروشی؟»

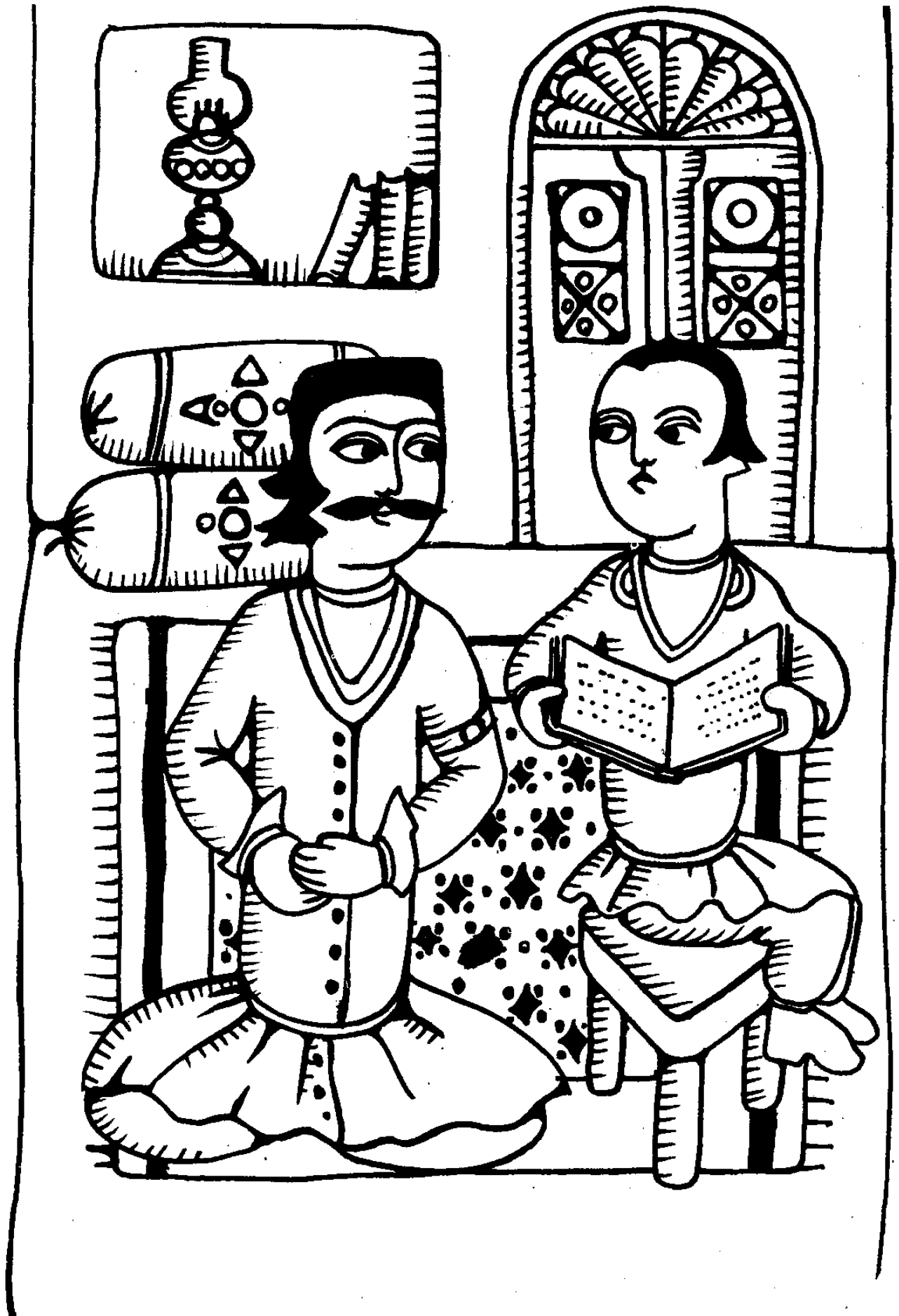
رامان گفت: «چرا ممکن است، یعنی ممکن است که همه دانش خود را در کاری که می‌کنم به کار نبرم و کارم خوب نباشد.»

پدر گفت: «خوب، آن وقت در کار خودت از همه داناتر هستی ولی از همه خوبتر نیستی. دانش مربوط به درس و علم است ولی خوبی مربوط به اخلاق و ایمان است. همچنین ممکن است کسی خوبتر باشد ولی داناتر نباشد، مثلاً اگر تو در خوب ساختن تله‌موش سعی خودت را بکنی ولی در این کار استاد نباشی، آدم خوبی هستی ولی دانا نیستی.»

رامان گفت: «درست است، حالا یک چیز دیگر، به نظر شما در روزگار ما از همه مردم خوبتر کیست؟»

پدر گفت: «این هم معلوم نیست، ما که همه خوبان روزگار را نمی‌شناسیم تا بفهمیم کی بهتر است، ولی معروف است که در مملکت ما از همه مردم خوبتر هم همان «جمنا» است. البته دانش را زود می‌شود امتحان کرد ولی خوبی و بدی را خیلی زود نمی‌شود فهمید. آن‌طور که مردم می‌گویند این جمنا، هم خیلی داناست و هم از خوبان روزگار است.»

رامان در دلش فکر کرد که «پیدا کردم، کسی که می‌تواند مرا با اسرار آشنا کند همین جمناست» بعد پرسید: «باباجان، این جمنا در کجا زندگی می‌کند؟»
پدر گفت: «در همین شهر ما، در محله کنار رودخانه، در خانه خودش.»



رامان پرسید: «خوب، پدرجان. شما هم این جمنا را دوست می دارید؟»
 پدرگفت: «مگر ممکن است کسی او را دوست نداشته باشد، این مرد مایه افتخار شهر ماست، تمام مردم وقتی به مشکلی برمی خورند برای حل آن به او مراجعه می کنند، این مرد طبیب است، منجم است، داروساز است، حکیم است، فیلسوف است، با ایمان است، ریاضت کشیده است، از اسرار همه چیز خبر دارد و چیزهایی می داند که هیچ کس دیگر نمی داند و کارهایی می کند که هیچ کس دیگر نمی تواند. می گویند همه زبانها را می داند، می گویند با از ما بهتران سروکار دارد، خیلی چیزها، خیلی چیزها...»

رامان نزدیک بود که از خوشحالی یک جیغ بکشد اما خود را آرام نگاهداشت یک نفس عمیق کشید و بعد پرسید: «خوب، راستی پدر، اگر این جمنا پسر شما یا برادر شما بود شما خوشحال بودید؟»

پدرگفت: «اه، این چه حرفی است می زنی پسر جان، اگر او پسر خاله عموی همسایه ما هم بود مایه خوشوقتی بود!»

رامان ساکت شد، قدری فکر کرد و با قلمی که در دست داشت روی کاغذ چندتا کلمه بی معنی نوشت و ناگهان گفت: «پدر، حالا که اینطور است بیا و یک کاری بکن که از این خوشوقتی سهمی داشته باشی، بیا مرا ببر پیش این جمنا درس بخوانم و شاگردی کنم تا همه دانشهای او را یاد بگیرم و برای تو و خانواده خودمان مایه افتخار باشم، اگر من نتوانم جمنا باشم شاگرد جمنا که می توانم باشم.»

پدر خندید و جواب داد: «خیلی خوشحالم که تو اینقدر به علم و دانش علاقه داری اما این جمنا شاگرد قبول نمی کند. اگر جمنا شاگرد قبول می کرد خیلی از بزرگ بزرگها هم آرزو داشتند که شاگرد او باشند، او آنقدر کار دارد که به درس دادن نمی رسد، همه بزرگان در کار طبابت به او مراجعه می کنند، همه دانشمندان مسائل مشکل را از او می پرسند، او هیچ وقت فرصت ندارد که به کودکی مثل تو درس بدهد و گرنه من از خدا می خواستم که تو شاگرد جمنا باشی.»

رامان گفت: «خیلی خوب، لازم نیست جمنا به من درس بدهد، کسی که می خواهد چیزی یاد بگیرد خودش حواسش را جمع می کند و در فکر یادگرفتن است، این جمنا حتماً یک کارهایی دارد که کسی کمکش کند، من حاضرم مثل

یک خانه شاگرد درخانه اش کارکنم و قول می دهم که پس از مدتی تمام دانشهای او را یاد بگیرم حتی از اسرار غیبی اش هم سر در بیاورم.»

پدرگفت: «خیلی مشکل است، عیب کار این است که این جمنا می خواهد خودش یگانه باشد و نمی خواهد کسی از اسرار کارش سر در بیاورد، این است که همیشه تنها زندگی می کند و با اینکه خیلی پیر شده کارهای خانه را هم خودش می کند و هیچ کس را در زندگیش وارد نمی کند که نبادا اسرار کارش به دست نااهل بیفتد.»

رامان گفت: «پس با این ترتیب او هم بی عیب نیست و همین که علم و دانش خود را از دیگران مضایقه می کند عیبش است، آدم خوب باید سعی کند تا مردم بیشتر از دانش او استفاده کنند.»

پدرگفت: «نمی دانم، شاید مصلحت نمی داند، شاید کسی را قابل نمی داند، بعضی علمها هست که دانایان آن را از نااهل پنهان می کنند، شاید می ترسد اسرار پنهانی دانش به دست نااهل بیفتد، اینها را نمی دانم ولی می دانم که وجود این مرد برای مردم خیلی مفید است.»

پسرگفت: «مفید بودن او برای دانشهای اوست و شما می گوید که او خیلی پیر شده، پس اگر خدای نکرده یک روز از دنیا برود تمام علمش را هم با خود به زیر خاک می برد. لابد کسی که علمش را به دیگری یاد نمی دهد در کتابی هم نمی نویسد، در این صورت اگر کسی برود و با زیرکی و تردستی این دانشها را از او یاد بگیرد به نفع مردم تمام می شود و هر چه خیر مردم در آن باشد خدا هم از آن راضی است و اگر من بروم اسرار او را یاد بگیرم و بعد به دیگران هم بیاموزم فردا جمناها در میان مردم زیاد می شوند و این بهتر است.»

پدرگفت: «صحیح است ولی چگونه می شود رفت و دانشهای او را یاد گرفت؟»

پسرگفت: «اگر شما بخواهید می شود، شما می گوید این مرد آدم خوبی است، منتها یک دانشمند بخیل است، آدم خوب بی شک در وجودش خیرخواهی هم هست، شما می توانید بروید پیش جمنا و بگوئید یک پسر دارم که هم کراست و هم لال است و هیچ کس او را به شاگردی قبول نمی کند، من هم فقیرم و نمی توانم به او نان بدهم و از شما خواهش می کنم که محض رضای خدا این بچه کر و لال را پیش خودتان نگاهدارید تا در کارهای خانه مثل ظرفشویی و جارو و پارو و این

چیزها به شما کمک کند و یک لقمه نان بخورد و خیلی اصرار و التماس کن تا دلش بسوزد و قبول کند:

بگو من کودکی دارم کرو لال
کسی او را به شاگردی نگیرد
تو از بهر خدا ای مرد پرفتن
که تا در خدمت تو روزگاری
به جوارو خانه را پاکیزه سازد
چو بر خیزی کند کفش تو را جفت
اگر بیرون روی در بسته دارد
برای کار چون رستم دلیر است
از او هرگز فضولی بر نیاید
زرنگ و زبرک است اما کر و لال
تو را آسان شود کار و مرا نیز

آن وقت من هم خودم را به کوی و گنگی می زنم و می روم آنجا کار می کنم و وقتی او بداند کرو لال هستم خیالش راحت است و من می توانم حرفهایش را با همه کس بشنوم و کارهایش را ببینم و فرصت پیدا کنم کتابهایی که دارد بخوانم و همه چیز را یاد بگیرم.»

پدر گفت: «بر فرض که این حيله گناه نداشته باشد ولی اگر رسوا شویم خیلی بد

می شود.»

رامان گفت: «مطمئن باش پدر، من چنان نقش خود را خوب بازی می کنم که پدر بزرگ جمنایم باور کند که من کرو لال هستم، تو پسر را می شناسی که چقدر باهوش و زرنگ است، من دانش جمنایم را ندارم ولی از او باهوش ترم، می دانم چه کنم که جمنایم کرو لال بودم را باور کند و به مقصود برسم و دانشمند بزرگی بشوم.»

پدر گفت: «همین کار را می کنم، امیدوارم که پشیمانی نداشته باشد.»

رامان از خوشحالی ذوق کرد و پرید توی بغل پدرش و تمام صورت او را غرق

بوسه کرد و گفت: «چه پدر خوبی هستی، من هم بچه خوبی هستم، شاگرد جمنایم و

رامان بزرگ.»

پدر با خوشحالی برخاست که برود جمنا را ببیند و حرفهایش را بزند. رامان هم با خود فکر می کرد که: «دیگر درست شد، اگر یک کسی باشد که از دختر شاه پریان خبر داشته باشد همین جمناست، به زودی به مراد خودم خواهم رسید، فرداست که دختر شاه پریان مرا بر بال خود سوار کند و از مشرق به مغرب عالم ببرد و دیگر هر کاری که بخواهم بکنم می توانم.»

پدر رامان رفت به خانه جمنا و بعد از دو ساعت برگشت و به رامان گفت: «جمنا قبول کرد؛ او گفت که بچه ها پر حرف و فضولند و او اصلاً شاگرد لازم ندارد تا سرو گوشش آسوده باشد و به کارش برسد. ولی اگر بداند که علیل هستی می تواند محض رضای خدا قبول کند... من هم خیلی تعریف کردم که بچه باهوشی است و با ادب است و زرنگ است ولی کز و لال است و هر قدر خواستم خواندن و نوشتن را یادش بدهم نشد که نشد، فقط باید با اشاره به او کارش را حالی کرد.»

رامان گفت: «بله، رامان کرولال است، یک کرولال مادرزاد که صدای گاو هم نمی شنود و صدای لاک پشت هم از دهنش بیرون نمی آید، البته که خواندن و نوشتن هم بلد نیست، بله رامان همین است، رامان بزرگ گنگ است و بیسواد است، من همه این چیزها را تحمل می کنم، من باید دانشمند بشوم، خداجان، خداجان، چقدر خوشحالم. اما پدر، مواظب باش یک وقت که آنجا آمدی با من حرف نزن و یادت باشد که رامان کرولال است ها، نبادا نقشه مرا خراب کنی و جمنا گوشم را بگیرد از خانه اش بیرون بیندازد!»

پدر گفت: «نه باباجان، من هم حواسم جمع است، یالله برویم.»

رامان گفت: «صبر کن کتابم را بردارم.»

پدر گفت: «کتاب؟ کتاب چیست، تو که باید بیسواد باشی!»

رامان گفت: «کتابی که من برمی دارم خودش دلیل بیسوادی است و برای

«ایزگم کردن» است، من این دفتر سفید پاره پوره را برمی دارم و یک مشت خط کج و کوله تویش می کشم و به دستم می گیرم. اگر جمنا در این باره چیزی از شما پرسید توضیح بدهید که: بله، رامان وقتی می بیند من در دفتر چیزی می نویسم او هم تقلید می کند و این کار را دوست می دارد ولی هیچ چیز یاد نمی گیرد. آن وقت دفتر را به جمنا نشان می دهیم و این خط و خالهای بی معنی را می بیند و باور می کند که من هر را از بر تشخیص نمی دهم، و آن وقت او نوشته های محرمانه اش را از من

پنهان نمی کند.»

پدر گفت: «ای ناقلا، خوب بلدی نمایش بازی کنی!»

رامان دفترش را خط کشی کرد و گفت: «برای رفتن آماده‌ام، اما بینم، اسم

مرا به‌جمنا گفتی؟»

پدر گفت: «نه، هنوز نگفته‌ام.»

رامان گفت: «پس باید نام مرا هم عوضی بگویی، مثلا باید بگویی اسم این

بچه هیمالیاست یا یک چیز دیگر.»

پدر پرسید: «دیگر اسم عوضی چرا؟»

رامان گفت: «برای اینکه اگر یک روز خواست مرا صدا بزند به اسم هیمالیا

صدا بزند، آخر اگر به اسم رامان صدا بزند چون به این اسم عادت دارم ممکن است

ناگهان جواب بدهم و رسوا شوم ولی چون هیمالیا به گوشم آشنا نیست این اشتباه را

نمی‌کنم.»

پدر گفت: «راست گفتی، اگر اسمت را پرسید یک چیز دیگری می‌گویم ولی او

با اسم تو چه کار دارد؟ وقتی فکر کند که گوش تو کر است دیگر دانستن نام

بیهوده است.»

رامان و پدر راه افتادند به طرف خانه جمنا، در میان راه هم رامان قدری کر

بازی و لال بازی را تمرین کرد و با اشاره سر و دست با پدرش حرف زد تا رسیدند

به خانه جمنا.

وقتی وارد شدند رامان به علامت احترام دو دستش را روی سینه گذاشت و

تعظیم کرد و جلو جمنا ایستاد. و پدر بعد از سلام و ادای احترام با جمنا صحبت

کرد و گفت: «پسر کرو لال من این است، او را به شما می‌سپارم و امیدوارم که از او

راضی باشید، خیلی بچه خوبی است ولی چه می‌شود کرد، بدبخت به دنیا آمده و بی زبان

مانده، من خیلی سعی کردم حالا که زبان ندارد نوشتن را به او یاد بدهم ولی

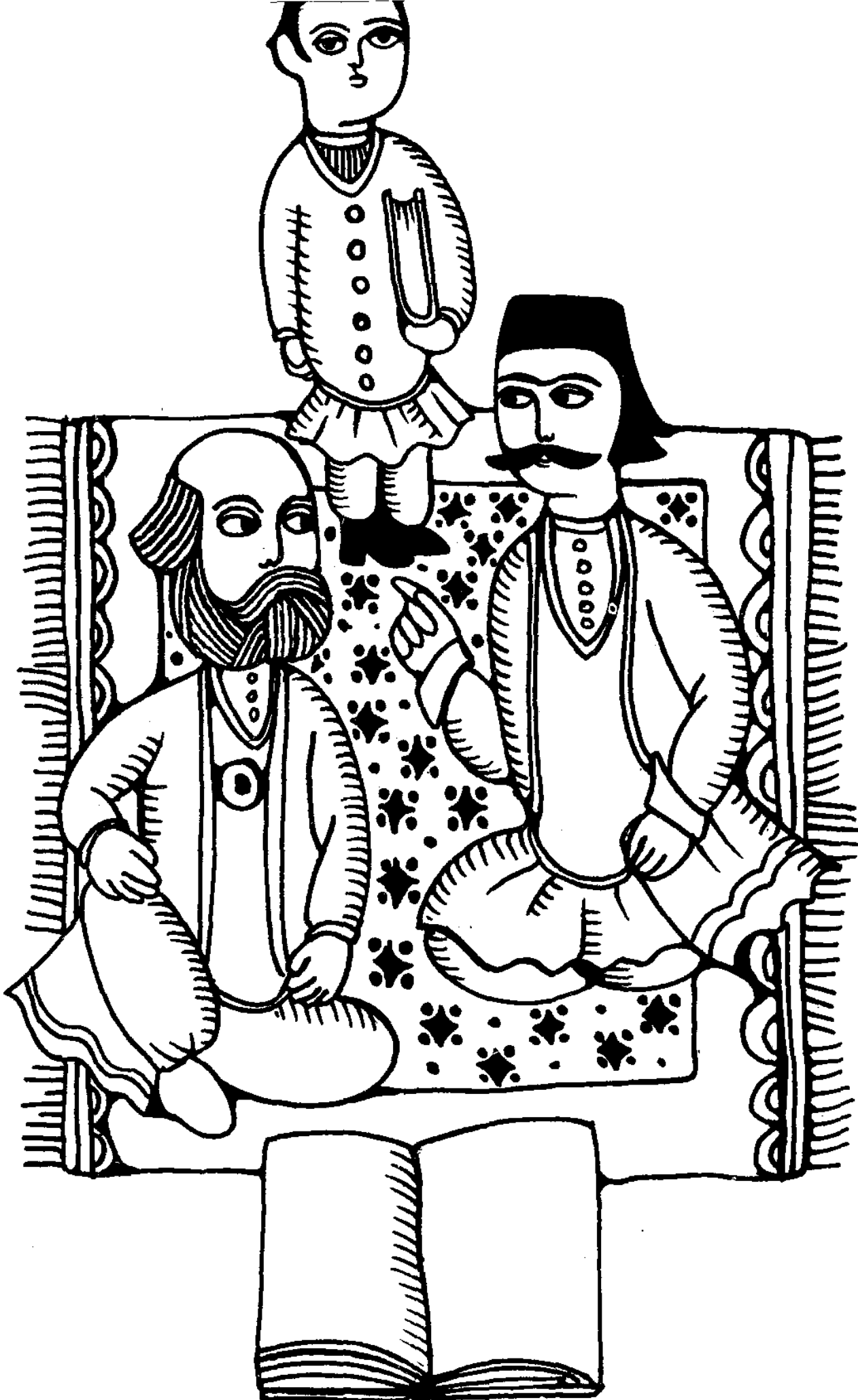
بیچاره نتوانست هیچ چیز یاد بگیرد یا شاید من نتوانستم به او یاد بدهم، بهر حال

عوض یاد گرفتن الف ب توی دفترش خط می‌کشد، ملاحظه بفرمایید...»

پدر رامان دفتر را از دست رامان گرفت و به جمنا نشان داد و گفت: «خیلی هم

به این دفتر علاقه دارد ولی چیزی یاد نمی‌گیرد، بی فایده است آقا، بی فایده است!»

جمنا گفت: «بسیار خوب». بعد جمنا جعبه آب نبات را از روی تاقچه برداشت



و به رمان تعارف کرد. رمان هم یک دانه آب نبات برداشت و سرش را خم کرد که دست جمنا را ببوسد. جمنا دستش را کنار کشید و به پدر رمان گفت: «بگذارید من این طفلک را به یک کاری مشغول کنم و بیایم.» یک داس از کنار اتاق برداشت، بازوی رمان را گرفت، به حیاط خانه آورد و در باغچه قدری از علف‌های چمن را خودش با داس برید و داس را به دست رمان داد و اشاره کرد که علفهای بلند تمام باغچه را درو کند. رمان مشغول کار شد و جمنا قدری کارش را تماشا کرد. بعد برگشت به اتاق. دفتر رمان را قدری ورق زد و به پدر رمان گفت: «به نظر می‌آید که بچه باهوشی است، صحبت از سواد بود، شما نگران نباشید، به یک کودک کر و لال هم می‌شود خواندن و نوشتن را یاد داد ولی این کار کار یک استاد است، کار شما نیست، اگر شاگرد خوبی باشد و ازش راضی باشم کم کم یک چیزی یادش می‌دهم، دیر نمی‌شود. شما فقط به او سفارش کنید که در اینجا بازیگوشی نکند، من حوصله بچه‌داری ندارم، در اینجا یک پیرزن دهاتی هم هست که کارهای آشپزی و دوخت و دوز را می‌کند و آنها می‌توانند به هم کمک کنند، سفارش هم می‌کنم که از این بچه زبان بسته پرستاری کند، لابد خودش هم کارهای خودش را بلد است.»

پدر رمان جواب داد: «بله آقا، همه کارهایش را بلد است، تا آنجا که ما زبان یکدیگر را می‌فهمیم به او سفارش هم کردم، مطمئن باشید که بچه آرام و معقول و پرکاری است، امیدوارم لیاقت آن را داشته باشد که زیر دست شما بزرگ شود و تا هست دعاگوی شما باشد. دیگر اجازه نفرمایید من مرخص شوم.»

جمنا پرسید: «راستی نگفتید که اسمش چیست؟»

پدر رمان گفت: «اسمش... اسمش را آقا، «همالی» گذاشته‌ایم ولی خوب،

خودش که نمی‌داند، بیچاره چه می‌داند که اسمش چیست؟»

جمنا گفت: «حق با شماست، دیگر کاری ندارم، هر وقت خواستید همالی را

بینید می‌توانید اینجا بیایید ولی اگر مادرش یا دیگران خواستند او را بینند بهتر

است او را ببرید و بیاورید، من آمد و رفت زیاد را در این خانه نمی‌پسندم.»

پدر گفت: «اطاعت می‌شود». خدا حافظی کرد و رفت.

رمان مشغول درو کردن علفها بود و با خودش فکر می‌کرد که از این ساعت

باید یادش باشد که کر و لال باشد و هر لحظه ممکن است او را امتحان کنند، پس

باید به هیچ صدایی اعتنا نکند و اگر صدایش زدند جواب ندهد و اگر او را کتک هم

زدند حرف نزنند.

اتفاقاً جمنا هم در همین فکر بود که آزمایش کند ببیند کر بودن او راست است یا نه. برای امتحان پنجره اتاق را باز کرد و دید رامان مشغول درو کردن علفهاست و رویش به طرف دیگر است. جمنا او را صدا زد:

— «هیمالیا... هیمالیا...»

رامان فهمید که او را صدا می کند و می دانست که باید خودش را به کری

بزند.

جمنا یک کاسه سفالی که دم دستش بود برداشت و آن را پشت سر رامان توی حیاط به زمین زد. کاسه جرنگی صدا کرد و پول پول شد اما رامان هیچ اعتنایی نکرد. جمنا گفت: «هیمالیا، چی بود شکست؟» رامان جواب نداد و مشغول کارش بود.

آن وقت جمنا لبخندی از رضایت زد و پنجره را بست و زیر لب گفت: «بیچاره... طفلک بی گناه...» و به کار خودش مشغول شد.

وقتی درو کردن علفها تمام شد رامان آنها را جارو کرد و در زنبیلی که کنار حیاط بود ریخت. خرد و ریزهای کاسه شکسته را هم در کنار زنبیل ریخت و به اتاق برگشت. داس را سر جایش گذاشت و زنبیل علفها را با کاسه شکسته به جمنا نشان داد و با اشاره پرسید که آنها را کجا ببرد.

جمنا همراهش آمد و جای ریختن آشغال را به او نشان داد. بعد، رامان رفت دستش را شست و به اتاق برگشت و در گوشه بی ایستاد. جمنا شروع کرد که با او حرف بزند. پرسید: «خوب پسر جان، اسمت چیست؟» رامان به صورت جمنا نگاه کرد ولی هیچ جوابی نداد. جمنا گفت: «خسته شدی روی آن چهارپایه بنشین» رامان او را نگاه می کرد ولی مثل کسی که چیزی نمی شنود همانجا ایستاد.

جمنا برخاست و اشاره کرد که همراه من بیا. رامان را به اتاق کتابخانه برد. یک اتاق بزرگ بود با قفسه های بلند و تمام چهار دیوار آن پر از کتاب و پر از گرد و غبار روی همه چیز. جمنا پارچه کهنه بی برداشت و یکی دو تا کتابها را گردگیری کرد و سر جایش گذاشت و به رامان نشان داد که باید تمام کتابها را گردگیری کند و خودش کتابی را برداشت و نزدیک پنجره به تماشای اوراق آن پرداخت. رامان کارش را شروع کرد. اول نگاه کرد دید همانطور که کتابها توی

قفسه ردیف چیده شده روی هر یک از آنها از طرف بالا دو انگشت پایین تر کاغذی چسبانده اند و اسم کتاب را رویش نوشته اند ولی بعضی از آنها در قفسه سر و ته گذاشته شده. اول کتابهای یک خانه از قفسه را برداشت روی زمین گذاشت و جای آن را پاکیزه کرد. بعد هفت هشت جلد از کتابها را گردگیری کرد و در کنار قفسه چید اما همه را سروته گذاشت که کاغذهای نوشته شده در طرف پایین وارونه و ردیف قرار گرفته بود. رامان عمداً این کار را کرد تا معلوم باشد که سواد ندارد.

بعد رامان رفت آستین جمن را گرفت و اشاره کرد که بیاید ببیند خوب است؟ جمن نزدیک شد و کتابها را نگاه کرد و لبخندی زد و کتابها را برداشت سر آنها را به طرف بالا گذاشت و با انگشت روی ردیف اسم کتابها کشید که یعنی باید آنها طرف بالا باشد. رامان سرش را تکان داد یعنی که فهمیدم. بعد جمن او را به کار خود گذاشت و رفت به اتاق خودش. رامان هم مشغول کار شد و همانطور که کتابها را در قفسه مرتب می کرد اسم آنها را می خواند و در دل می گفت: «به به، چه کتابهایی، چه چیزهای خوبی درباره همه چیز، همه چیز... ولی چه خط بدی دارد این جمن اگر اسم کتابها را خودش نوشته باشد، یعنی می شود که جمن اینقدر خطش بد باشد؟ این یکی را ببین، «سرگذشت پیغمبران»، این یکی را «افسانه سقراط»، این یکی را «داروهای سحرآمیز» به به، پس کوا سرار پریان؟»

نزدیک ظهر پیرزن خدمتکار از کوچه وارد شد. جمن پیرزن را صدا زد و شرح حال رامان را به او گفت: «این پسرک که در کتابخانه کار می کند از امروز باید در اینجا باشد ولی کر و لال است، از او مواظبت کن و هر کاری داری به او حالی کن تا کمک کند. اسمش هیمالیاست ولی چه فایده که خودش نمی داند، جای آب و جای آبریز و جای خوابش را به او نشان بده، سعی کن اگر بتوانی کم کم او را به حرف بیاوری اگر بشنود شاید یاد بگیرد بهر حال هم کارهای خانه را یادش بده، هم از او پرستاری کن.»

پیرزن خدمتکار گفت: «به چشم»، رفت نگاهی به کتابخانه کرد ولی گویا خودش حق نداشت به کتابخانه وارد شود. دنبال کارش رفت و ظهر کودک را برای خوردن غذا به آشپزخانه برد. پیرزن هرچه سعی کرد با رامان حرف بزند فایده نداشت. بعد از ظهر به جمن گفت: «آقا، این بچه خیلی زرنک و باهوش است، هر کاری را درست عمل می کند ولی طفلک مثل یک عروسک کر و گنگ است، خدا

به او شفا بدهد.»

روز اول و دوم رامان خیلی مواظب بود که کبری و لالی خود را ثابت کند و هر لحظه خیال می کرد که دارند امتحانش می کنند. همینطور هم بود. روز دوم که مشغول مرتب کردن کتابها بود یک کتاب از دستش افتاد و اوراق آن از هم پاشید. بدجوری شده بود. صفحه های کتاب را نگاه کرد دید شماره صفحه ندارد و مرتب کردن ورقهایش خیلی وقت می گیرد. او راهش را بلد بود و کتابهای خطی قدیمی را زیاد دیده بود که شماره صفحه ندارد ولی در پای هر صفحه کلمه اول صفحه بعد را نوشته اند و بالای صفحه بعد هم کلمه آخر صفحه پیش را نوشته اند و می شد که ترتیب اوراق را پیدا کنند ولی این کار خیلی معطلی داشت و اگر او را از پنجره در آن حال می دیدند می فهمیدند که خواندن را بلد است، اگر هم همانطور بگذارد که نمی شود. ممکن است افتادن کتاب را دیده باشند. خودش را به گریه زد و آمد به اتاق جمنا و قدری لال بازی درآورد و آستین جمنا را گرفت و آورد به کتابخانه و کتاب اوراق شده را نشان داد.

جمنا اوقاتش تلخ شد و یک پس گردنی به رامان زد و گفت: «اگر یک بار دیگر این کار را بکنی گوش تو را می گیرم و از آن در خانه می اندازم بیرون.» چون جمنا به در خانه اشاره کرده بود رامان به طرف راهرو دوید و به راهرو نگاهی کرد و برگشت. یعنی که نفهمیدم مقصود شما چه بود... بعد جمنا نشست که اوراق را جمع کند. رامان هم کمک کرد و برگ های کتاب را سر و ته روی هم جمع کرد و به دست جمنا داد و استاد آنها را مرتب کرد و در جای خودش گذاشت و زیر لب گفت: «ما را ببین که آمدیم ثواب کنیم.» معلوم بود که خیلی ناراحت شده ولی وقتی نگاهش به چشمهای اشک آلود رامان افتاد دلش سوخت، دستی به بازوی رامان زد و گفت: «عیبی ندارد، غصه نخور ولی حواست را جمع کن» بعد زیر لب با خودش گفت «اما از این گفتن چه فایده» و به اتاق خودش برگشت.

تا چند روز هر وقت کار دیگری نبود کار رامان مرتب کردن کتابخانه بود. حالا دیگر استاد جمنا و پیرزن خدمتکار یقین داشتند که رامان یا به قول ایشان هیمالیا کرو لال است. رامان هم به کارهایی که داشت آشنا شده بود و دیگر کسی مواظبش نبود. اما رامان یک لحظه بیکار نبود، چه کارهایی که به او دستور می دادند و چه آنها که خودش می دانست خوب است همه را به خوبی عمل می کرد.

ظرفها را می‌شست، خانه را جارو می‌کرد کتابها و اسباب کار استاد را گردگیری و تمیز می‌کرد، ظرف آب را پر می‌کرد، در پاک کردن سبزی به پیرزن خدمتکار کمک می‌کرد، همراه جمنا راه می‌رفت و دیگر می‌دانست که چه وقت باید کتابهای زیادی را به کتابخانه ببرد، چه وقت باید در کتابخانه را ببندد، چه وقت غذا بخورد، چه وقت باید بخوابد و کی بیدار شود.

تنها کاری که نمی‌کرد این بود که حرف نمی‌زد. وقتی کسی در خانه را می‌کوبید یا کسی به او چیزی می‌گفت خودش را به کوری می‌زد و وقتی هم در حضور استاد یا پیش خدمتکار پیر بود تا با اشاره چیزی نمی‌گفتند هر چه حرف می‌زدند نشنیده می‌گرفت. پس از اینکه درست و حسابی کور بودن او ثابت شد دیگر کارها روبراه شد.

روزهای اول وقتی کسانی می‌آمدند و با جمنا کار داشتند جمنا رامان را از اتاق بیرون می‌فرستاد، ولی بعد در حضور رامان حرف می‌زدند. او هم هر وقت کاری نداشت مثل مجسمه در گوشه‌یی می‌نشست، همه چیز را می‌شنید و از همه کارها و حرفها سر در می‌آورد، خیلی از اسرار زندگی مردم و کارهای علمی جمنا را می‌فهمید و هیچ به روی خود نمی‌آورد.

مردم می‌آمدند از جمنا دارو می‌خواستند، مشکلاتشان را آنجا حل می‌کردند، با جمنا در کارهای گوناگون مشورت می‌کردند، مسئله‌ها می‌پرسیدند و عجیب مردی بود این جمنا که همه چیز می‌دانست. به نظر رامان جمنا بیش از هر چیز یک طبیب بود، و بهترین کاری که رامان در آنجا یاد می‌گرفت درمان بیماریها و داروسازی بود. دیگر رامان همیشه مانند یک پیشخدمت در اتاق جمنا حاضر بود. قسمت عملی کارهای استاد را در آنجا می‌دید و قسمت علمی را هم از کتابها می‌آموخت. بهترین وقتها وقتی بود که می‌آمدند استاد را به عیادت بیمار می‌بردند و رامان در خانه تنها می‌ماند و برای کتاب خواندن فرصت پیدا می‌کرد. ولی آنچه بیشتر رامان در جستجوی آن بود کتابی بود که راه آشنایی با دختر شاه پریان را به او بیاموزد. در میان کتابها چنین کتابی نبود اما چندتا صندوق هم در گوشه کتابخانه بود که همیشه درش بسته بود و استاد خودش آنها را باز می‌کرد و دوباره می‌بست. و رامان با خود می‌گفت: «هر چه اسرار هست در این صندوقهاست».

پدر رامان هر ماه یکبار می‌آمد از جمنا اجازه می‌گرفت و رامان را برای دیدن

مادرش به خانه می برد. وقتی میان کوچه می رسیدند پدر می پرسید: «خوب، اوضاع چطور است؟» و رامان جواب نمی داد.

پدر بازوی رامان را می گرفت و می گفت: «با توأم: مگر کری؟» آن وقت رامان می خندید و می گفت: «ببخش پدر، اول که سلام. بعدش هم اوضاع خوب است ولی از بس آنجا کرولال بوده ام عادت کرده ام. آدم هر کاری که زیاد می کند عادت می کند. خیلی خوب است، دارم همه چیز را یاد می گیرم.»

هر بار که رامان به خانه خودشان می رفت از چیزهای تازه و تحفه بی که یاد گرفته بود نمایش می داد، مرکبها و داروهای سحرآمیز می ساخت و حرفهای بزرگی می زد که خویشان را به تعجب وا می داشت. از همه بالاتر کم رامان شده بود طبیب خانواده و هرگاه کسی کار دوا و درمان داشت با دستوری که رامان می داد معالجه می شد. و همه خوشحال بودند که رامان در این نوجوانی یک دانشمند است.

مدتی گذشت و از بس رامان کتابهای طبی خواند و کارهای جمنا را در معالجه بیماران یاد گرفت به کار پزشکی علاقه مند شد. رامان از اول در جستجوی دختر شاه پریان بود ولی محیط کارش برای او نقش سرنوشت را بازی می کرد و داشت او را یک طبیب می ساخت.

بهترین روزهای کارآموزی رامان روزی بود که کلید صندوقهای اسرارآمیز را به دست آورد. خیلی خوب جوری پیش آمده بود. جمنا برای چند روز به سفر رفته بود و به پیرزن سفارش کرده بود در خانه را به روی هیچ کس باز نکند، دیگر در خانه کاری نبود و پیرزن برای اینکه خیالش راحت باشد در خانه را از داخل قفل می کرد و کلیدش را با کیسه بی به گردنش آویزان می کرد، شام و ناهار مختصری درست می کرد و سر موقع با رامان می خوردند و باقی وقتها پیرزن یک جا می نشست و چرت می زد.

رامان هم می نشست و قدری در دفترش خط می کشید و بعد خودش را به خواب می زد تا پیرزن او را تنها بگذارد و برود و بخوابد. آن وقت کار رامان شروع می شد، شب و روز کتاب می خواند و کلید صندوقها را هم زیر کتابهای دم دست جمنا پیدا کرد.

اولین بار که کلید را پیدا کرد روز دوم سفر جمنا بود، رامان با خودش گفت:

«دیگر خواب موقوف». شبها همینکه پیرزن می‌رفت می‌خواستید رامان وارد کتابخانه می‌شد و جلو پنجره و پشت در یک پرده کلفت آویزان می‌کرد و شمعی را که از خانه آورده بود روشن می‌کرد و در صندوق را باز می‌کرد و به جست‌وجوی اسرار می‌پرداخت.

در آن صندوقها هم جز کتابهای خطی و اسناد و اوراق دیگر چیزی نبود، کتابهای خیلی عجیب و تحفه که شاید نظیر آنها هیچ‌جا پیدا نمی‌شد. سرمایه مرد دانشمند کتاب و تجربه‌های اوست، به همین دلیل بود که جمنا عزیزترین کتابهای خود را در صندوق می‌گذاشت. حق هم داشت. رامان در این کتابها چیزها خواند و چیزها یادگرفت که بیش از یک عمر تجربه ارزش داشت.

از همه خوشمزه‌تر دفتر یادداشتهای جمنا بود که خاطرات خود را در آن نوشته بود و بسیاری از رازهای زندگی خود را در آن شرح داده بود. معلوم نبود چرا جمنا آنها را می‌نوشت؟ شاید می‌خواست از او هم یادگاری در دنیا بماند، پس چرا پنهان می‌کرد؟ شاید می‌خواست سرفرصت آنها را نظم و ترتیب بدهد و کتابی بسازد که لایق ماندن باشد و پشیمانی بیارنیاورد.

رامان با مطالعه خاطرات جمنا بیشتر فهمید که جمنا چقدر آدم خوبی است. در این یادداشتهای جمنا درباره خیلی از اشخاص و کارها و پیشامدها و حرفها و عقاید مردم قضاوت کرده بود و همه آنها به نظر رامان درست بود.

در مدتی که جمنا در سفر بود رامان شبها کتابهای صندوق اسرار را مطالعه می‌کرد و خواب خود را به روز می‌گذاشت. شبها دانشجو بود و روز استراحت می‌کرد. همینکه صبح می‌شد رامان صندوق را می‌بست و یادداشتهای پنهان می‌کرد و پرده‌ها را بر می‌داشت و می‌رفت به اتاق خودش. وقتی پیرزن می‌آمد بازوی او را تکان می‌داد که از خواب بیدارش کند به روی پیرزن لبخند می‌زد و به زبان بی‌زبانی تشکر می‌کرد. خوشحالش از این بود که پیرزن خیلی تنبل بود و مثل یک خرگوش به خواب علاقه داشت. آخر اگر پیرزن همیشه بیدار بود و دایم مواظبش بود که نمی‌شد کتابهای استاد را بخواند. بعضی وقتها رفیق تنبل هم خودش نعمتی است، همچنین استاد تنبل هم خوب است. وقتی استاد تنبلی می‌کند کارها را به شاگرد وامی‌گذارد و شاگرد بیشتر تمرین می‌کند.

وقتی جمنا از سفر برگشت رامان کتابهای یک صندوق را خوانده بود و به قدر



یک کتاب هم از آن یادداشت برداشته بود. دیگر رامان از همه چیز سر درآورده بود و به سرچشمه های دانش جمنا رسیده بود. رامان با دیدن جمنا دوید دست او را بوسید یعنی که از برگشتن شما خوشحالم. اما رامان می خواست از سفر کردن استاد تشکر کند. دیگر چنین فرصتی پیدا نشد و خیلی طول کشید تا رامان از صندوق دوم استفاده کند

مدتی گذشت و رامان دید که دیگر تمام کارهای استاد را تا آنجا که دیده و خوانده یاد گرفته است ولی از اسرار دختر شاه پریان هیچ خبری و اثری پیدا نیست. توی کتابها که نبود، توی یادداشتها هم که نبود، هیچ وقت هم صحبتی در این باره پیش نیامد.

رامان با خود فکر کرد: «باید حيله یی بکار ببرم تا بدانم که جمنا از این موضوع چه می داند. خوب، چکار کنم و چگونه جمنا را به حرف بیاورم...»

رامان نقشه یی کشید و یک روز که همراه پدرش به خانه رفته بود با خاله خودش صحبت کرد و گفت: «خاله جان، می گویند برای درد دل بچه ها خاله و عمه از همه کس محرم ترند، من هم می خواهم یک چیزی از شما بپرسم که به گوش پدرم نرسد.»

خاله گفت: «پپرس خاله جان، خاله ها محرم اسرارند؟ آدم نمی تواند همه حرفی را با پدر و مادرش بزند، مردم غریبه هم اگر غرض داشته باشند آدم را گمراه می کنند، هر که گفته درست گفته که برای بچه ها خاله و عمه از همه محرم ترند.»

رامان گفت: «موضوع این است که این جمنا با پریان سروکار دارد و خیلی از مسائل را آنها برایش حل می کنند ولی من نمی توانم در این باره چیزی بپرسم. می خواهم شما به من کمک کنید تا این راز را بفهمم، چون جمنا غسل را خیلی دوست می دارد می خواهم یک روز یک کوزه غسل برای جمنا هدیه بیاورید و اسرار آشنایی با پریان را از شما بپرسم.»

خاله گفت: «خاله جان، آخر من چطور بیایم این را بپرسم؟»

رامان گفت: «من خودم یادت می دهم که چطور بپرسی.»

نقشه ای را که کشیده بود برای خاله شرح داد و قرار شد دو روز بعد خاله بیاید حرفهای رامان را پیش جمنا تکرار کند و ببینند نتیجه چه می شود.

روز وعده، خاله رامان یک کوزه غسل خوب برداشت و آمد به خانه جمنا و

گفت: «ای استاد بزرگوار، خواب عجیبی دیده‌ام و آمده‌ام که شما مرا راهنمایی کنید. در خواب دیدم که دختر شاه پریان در آسمان پرواز می‌کرد و چون سالهاست که چشمهایم شبکور شده در عالم خواب فکر می‌کردم که دختر شاه پریان باید مرا شفا بدهد اما هر چه او را صدا زدم جواب نداد وقتی التماس کردم گفت اگر می‌خواهی تو را علاج کنم باید یک کوزه عسل خالص ببری پیش جمنا و از او بخواهی تا اسرار آشنایی مرا به تو یاد بدهد. بعد دختر شاه پریان از چشم پنهان شد و از خواب بیدار شدم. حالا شما بفرمایید که چکار باید بکنم.»

در این موقع رامان هم در گوشه اتاق مشغول صاف کردن شربتی بود که جمنا ساخته بود و این حرفها را می‌شنید.

جمنا در جواب خنده‌یی کرد و گفت: «ای زن خوابی که دیده‌یی از خیالات خودت است، قدری هم مال پرخوری است، شبها شام سبکتر بخور تا خواب پریشان نبینی. شبکوری هم دوا دارد، این شیشه دوا را بگیر و تا یک ماه هر شب دو قطره در چشمت بریز خودش خوب می‌شود، اما خواه‌رجان، درباره پریان بهتر است حرفی نزنیم. از هدیه شما هم متشکرم.»

خاله رامان گفت: «پس آقا، این خواب و دختر شاه پریان چه می‌شود؟ خودش گفت بیایم خدمت شما، پس چگونه مرا به شما راهنمایی کرد؟»

جمنا گفت: «دوای شما در همین شیشه است، من طبیب مشهوری هستم، حتماً اسم مرا شنیده‌ای و فکر کرده‌ای که از من دوای چشم بخواهی، بعد در خواب دختر شاه پریان را دیده‌ای، اینش دیگر به من مربوط نیست. من خوشم نمی‌آید درباره این چیزها حرف بزنم.»

خاله دیگر نمی‌دانست چه بگوید. تشکر کرد و رفت و رامان فهمید که جمنا از دختر شاه پریان حرفی نمی‌زند. حالا دیگر رامان داناتر از آن بود که از این پیشامد ناراحت شود، یک کودک دانا که به جن و پری احتیاج ندارد. اما خیلی دلش می‌خواست این راز را بفهمد و باز هم نشد.

و یک روز یک اتفاقی افتاد: صبح زود از خانه حاکم شهر به سراغ جمنا آمدند و گفتند که دختر حاکم سخت بیمار است. آن روز جمنا خودش هم حالش خوب نبود ولی چاره نبود و بایستی به عیادت دختر حاکم برود. جمنا گاهی رامان را به همراه خود می‌برد ولی آن روز تنها رفت و رامان خیلی غصه دار شد. باخود فکر

کرد: «من می‌خواستم بدانم این چه بیماری است که طبیب خانوادگی حاکم از علاج آن درمانده و حالا جمنا چگونه آن را درمان می‌کند؟»

چند دقیقه بعد از رفتن جمنا پیرزن هم از خانه بیرون رفت و رامان می‌دانست که تا نزدیک ظهر بر نمی‌گردد. رامان فوری دوید در اتاق پیرزن و یک کفش زنانه پوشید و یک چادر زنانه به سر انداخت و دوید به خانه حاکم. آنجا هم زنها زیاد بودند. رامان همراه زنان خود را به اتاق بیمار رسانید و جمنا را دید که مشغول معاینه بیمار است.

بیماری دختر حاکم چیزی بود که رامان آن را می‌شناخت، هم در کتاب خوانده بود و هم بارها درمان آن را از جمنا دیده بود. بیمار به خناق مبتلا بود آن هم در مرحله خطر که نفس کشیدن را دشوار می‌ساخت و درمان فوری لازم داشت، لوله گذاشتن و یک جراحی مختصر. اما بیمار یک درد دیگر هم داشت که روی گلویش پیدا بود و زخمی روی پوست که مرهم لازم داشت. این درد ظاهر باعث شده بود که طبیب از درد اصلی غافل بماند. جمنا هم همین اشتباه را کرد. آن روز جمنا خودش هم ناخوش احوال بود و فراموشی پیری هم کمک کرد که بیماری اصلی را تشخیص نداد. زخم پوست را شست و مرهم گذاشت و نزدیک شد که استاد دختر را به حال خود بگذارد. اما بیمار در خطر خفگی بود و اگر او را در آن حال رها می‌کردند جان به در نمی‌برد.

رامان فهمید که جمنا از تشخیص بیماری اصلی غافل است، ناچار همان‌طور که خودش را مانند دختری در چادر پیچیده بود به استاد نزدیک شد و درگوش او گفت: «استاد عزیز، داروی خنازیر را درست به کار بردید اما بیماری اصلی دختر گویا خناق باشد، آیا حلق او را نگاه نمی‌کنید؟»

جمنا بی‌آنکه سرش را بلند کند گلوی بیمار را نگاه کرد و گفت: «درست است، درست است، نزدیک بود فراموش کنم، من خیلی پیرم و حال خودم هم خوب نیست، تو هر که هستی فرشته‌یی که جان دختر را نجات دادی، آفرین ای دختر باهوش، خدا تو را خوشبخت کند.»

خطر نزدیک بود و جمنا فوری مشغول معالجه شد. حرف رامان را زن حاکم هم شنیده بود. رامان همینکه جواب استاد را شنید آنقدر خوشحال شد که اشک در چشمانش حلقه زد و دیگر کاری نداشت و خواست از اتاق بیرون آید و فرار کند و

خودش را به خانه برساند. زن حاکم همراه رامان آمد و در راهرو بازوی او را گرفت و پرسید: «تو دخترکی هستی؟ من باید تو را بشناسم، تو بودی که بیماری را تشخیص دادی.»

رامان همانطور که با چادر رویش را پوشیده بود گفت: «اگر حرف من برای شما فایده داشت بهتر است کنجکاوی نکنید و بگذارید بروم، نباید مرا بشناسید، بد می‌شود، خوب نیست، جمنا استاد بزرگی است، ندیدید انصافش را که فوری حرف حسایی را قبول کرد؟ بگذارید بروم.»

زن حاکم گفت: «ممکن نیست تو را رها کنم. بسیار خوب، ما نمی‌گذاریم جمنا تو را بشناسد ولی من باید نجات دهنده دخترم را بشناسم. اگر نگویی کیستی تو را می‌گیریم و نگاه می‌داریم تا بشناسیم.»

رامان گفت: «نه، این دیگر بدتر است، حالا که اینطور است بدان که من شاگرد خود جمنا هستم و هرچه می‌دانم از خودش یاد گرفته‌ام ولی جمنا نباید این موضوع را بداند، چون من راضی نیستم جمنا غصه بخورد، آخر من در خانه او کار می‌کنم ولی جمنا خیال می‌کند من کرو لال هستم و استاد همه‌جا مرا همراه خودش می‌برد ولی امروز نیاورد، من هم چادر سرم کردم و آمدم، آخر من دخترکه نیستم، پسرم و آمدم چیزی یاد بگیرم دیگر نمی‌دانستم که خدا خواسته بود بیایم و حرف خیری بزنم. خوب حال بگذارید بروم من باید در خانه باشم و جمنا نباید حرف زدن مرا بفهمد، او خیلی به گردن من حق دارد. خواهش می‌کنم راز مرا فاش نکنید.»

زن حاکم گفت: «بسیار خوب، فهمیدم، حالا می‌توانی بروی؛ ما تو را فراموش نمی‌کنیم.»

رامان به خانه برگشت و ساعتی بعد جمنا هم آمد ولی خیلی ناراحت بود و آن روز دیگر کسی را نپذیرفت. جمنا شب به سراغ صندوق رفت و دفتر خاطراتش را برداشت و چیزی در آن نوشت و دوباره سرجایش گذاشت و صندوق را بست.

روز بعد رامان فرصت یافت که صندوق را باز کند و دفتر یادداشتهای استاد را بخواند. جمنا نوشته بود:

«امروز چیز عجیبی اتفاق افتاد. حالم خوش نبود و در خانه حاکم بیماری دخترش را تشخیص ندادم، اما یک دختر در میان زنان حاضر اشتباه مرا یادآوری کرد و اگر حرف او نبود بیمار نجات نمی‌یافت. چیز عجیبی است؛ من تا حالا چنین

اشتباهی نکرده بودم و هر چه تحقیق کردم که این دختر کی بود و از کجا آمده بود هیچ کس خبر نداشت. مثل اینکه فرشته‌یی باشد و برای نجات جان بیمار آمده باشد و دوباره غیب شده باشد، یعنی چه؟ چند روز پیش هم زنی آمده بود و از خواب خودش و دختر شاه‌پریان حرف می‌زد. و نفهمیدم که از کجا می‌دانست که من غسل دوست می‌دارم؟ آیا آن زن خیالاتی شده بود یا یک چیزهایی هست؟ نمی‌دانم. در جوانی برای دیدن پریان خیلی ریاضت کشیدم اما چیزی نفهمیدم یعنی آیا این دختر امروزی دختر شاه‌پریان بوده که از ریاضت‌هایم قدردانی کرده؟ دیگر چه کسی ممکن بود درد بیمار را بشناسد و آنجا حاضر باشد. نمی‌فهمم، نمی‌فهمم، ای کاش هر که بود خودش را معرفی کرده بود تا دستش را ببوسم و او را به استادی ستایش کنم. حیف شد که او را نشناختم، اگر او دختر شاه‌پریان بود چرا حالا سر پیری به سراغ من آمد، آیا باز هم می‌آید، خیلی خوب بود اگر اسرار این پیشامد را می‌فهمیدم.»

رامان این یادداشت را با خود خواند و گفت: «عجب، پس دختر شاه‌پریان چیزی است که حتی جمنا هم او را نمی‌شناسد و خیال می‌کند من دختر شاه‌پریان بوده‌ام. پس حالا که اینطور است خوب است حالا دیگر خودم را به جمنا بشناسانم، یعنی بد است؟ خوب است؟ آیا جمنا ناراحت می‌شود؟ آیا خوشحال می‌شود؟ نمی‌دانم چکار کنم، باز خوب شد که من دختر شاه‌پریان را شناختم، دختر شاه‌پریان چیزی است که مردم با خیال خودشان آن را می‌سازند، من بودم که خاله را وادار کردم از او حرف بزند و من بودم که درد دختر بیمار را شناختم، تازه من هم از خود جمنا یاد گرفته بودم، پس این دختر شاه‌پریان خود جمناست، و خود منم و دیگر هم هیچ خبری نیست.»

رامان تا چند روز فکر کرد و چون می‌دید که استاد خیلی در فکر است و نگران است وقتی خبر یافت که دختر حاکم با درمان او بهبود یافته تصمیم گرفت دختر شاه‌پریان را به استاد معرفی کند.

فردا صبح که پیرزن خدمتکار رفت که رامان را بیدار کند رامان به پیرزن سلام کرد. پیرزن تعجب کرد و ترسید ولی دوباره آرامش یافت و گفت: «خیلی خوشحالم هیمالیا، چطور شد که تو زبان در آوردی؟» رامان گفت: «دیشب دختر شاه‌پریان را خواب دیدم و زبانم باز شد.»

پیرزن دوید و این خبر خوش را به جمنا داد. جمنا تعجب کرد و گفت: «در

این روزها چیزهای عجیبی می بینم و می شنوم. هیمالیا را بیاور بینم.»
رامان آمد و به استاد سلام کرد و گفت: «استاد عزیز خیلی از محبت های شما متشکرم، شما خیلی آدم خوبی هستید.»

استاد قدری متحیر بود. جواب سلام او را به مهربانی داد و گفت: خیلی خوشحالم که می بینم حرف می زنی هیمالیا، بگو ببینم چه شد که زیانت باز شد؟»
رامان گفت: «ای استاد عزیز، نمی دانم اگر راست بگویم شما بیشتر خوشحال می شوید یا اگر دروغ بگویم؟»

جمنا گفت: «این چه حرفی است پسر، من از دروغ بیزارم، البته که از حرف راست خوشحال می شوم.»

رامان گفت: «ای استاد، در این مدت که من در این خانه بودم خوبیهای بسیار دیده ام که تا آخر عمر فراموش نمی کنم و همیشه به شما دعا می کنم. اما حالا من از یک رازی خبر دارم که شما خبر ندارید، من دختر شاه پریان را می شناسم و اگر یقین داشته باشم که شما ناراحت نمی شوید حاضرم او را با شما آشنا کنم.»

جمنا گفت: «چرا ناراحت بشوم؟ ولی تو دختر شاه پریان را از کجا می شناسی؟ در خواب شناختی؟ من خیلی میل دارم این راز را بدانم؟»

رامان گفت: «نه، در بیداری شناختم. ولی دانستن این راز شرط دارد. باید به من قول بدهید که از من آزرده خاطر نشوید، باید گناه مرا ببخشید و بعد از این هم مانند گذشته مرا به شاگردی نگاه دارید و محبت خودتان را از من باز نگیرید، این شرط آشنایی با اسرار است!»

جمنا گفت: «قول می دهم، من هیچ بدی از تو ندیده ام، اگر هم خطایی کرده باشی می بخشم، به شرط اینکه راستش را بگویی.»

رامان گفت: «قبول دارم، این قول را از شما گرفتم تا راست بگویم، حالا که اینطور است بدانید آن دختری که بیماری دختر حاکم را تشخیص داد آن تشخیص را از خود شما یاد گرفته بود.»

جمنا پرسید: «یعنی چه؟ چگونه از من یاد گرفته بود؟»

رامان گفت: «صبر کنید من شبیه آن دختر ناشناس را بسازم و بعد توضیح بدهم.» رامان رفت در اتاق پیر زن چادر و کفش او را پوشید و برگشت و به جمنا گفت: «آیا آن دختر همین جور نبود؟»

جمنا گفت: «چرا، تقریباً همینطور بود.»

رامان گفت: «تقریباً نه، بلکه تحقیقاً. ای استاد، آن دختر همین چادر و همین کفش را پوشیده بود، اینها مال همین پیرزن خدستکار خودتان است، آن دختر هم کسی غیر از من نبود؛ من بودم که با این چادر آمدم آنجا و من بودم که آن حرف را به شما زدم، من هم هر چه می دانم از خود شما یاد گرفته ام، آن روز زن حاکم هم از این موضوع خبردار شد اما می ترسیدم که شما از دانستن آن ناراحت بشوید.»

جمنا گفت: «خوب، تو از کمی به زبان آمدی و چرا زودتر نگفتی تا من هم خوشحال بشوم؟»

رامان گفت: «ای پدر عزیز، من از روز اول به عشق شناختن دختر شاه پریان به خانه شما آمدم، و خودم را به کبری و لالی زدم تا بتوانم اسرار این آشنایی را بفهمم؛ علتش این بود که دیگران می گفتند اگر کسی دختر شاه پریان را بشناسد فقط شما هستید و شما هم راز آن را به کسی نمی گوید؛ از حيله بی که به کار برده ام خیلی شرمندهام ولی من که نمی خواستم کار بدی کنم، می خواستم چیزی یاد بگیرم و اسرار را بفهمم، در این مدت نتوانستم اسرار آشنایی با دختر شاه پریان را یاد بگیرم ولی مقدار زیادی دانش و تجربه شما را یاد گرفتم. آن روز هم به خانه حاکم آمدم که چیزهایی یاد بگیرم ولی گویا خدا مرا به آنجا فرستاد که آن بیمار را نجات بدهد و شما را سرفراز کند. این نتیجه خوبی خودتان بود، خیلی خوشحالم که این شاگردی من یک بار هم برای خودتان فایده داشت و امیدوارم بعد از این بیشتر فایده داشته باشد. گناه من این است که در این مدت خودم را کر و لال وانمود کردم اما چرا این کار را کردم؟ زیرا که مردم می گفتند جمنا حاضر نیست دانش خود را به کسی بیاموزد و من هم می خواستم یاد بگیرم. نمی دانم بد کردم یا خوب ولی بهر حال شما امروز شاگردی دارید که در حضورتان ایستاده است و به این شاگردی افتخار می کند. اسم حقیقی من هم رامان است.»

جمنا گفت: «من به داشتن چنین شاگردی افتخار می کنم، شاگردی که در راه کسب دانش این همه رنج را تحمل می کند. از حرف مردم بگذریم، شاید من از اینکه حکمت به دست نااهل بیفتد بیم داشتم اما حالا خدا را شکر که به دست اهلس افتاده است. پس تو از روز اول خواندن و نوشتن را هم می دانستی و کتاب هم زیاد خوانده بی؟»



رامان گفت: «بله استاد. همه کتابها را خوانده‌ام.»

جمنا پرسید: «کتابهای صندوق را چطور؟»

رامان گفت: «یکی از صندوقها را دیده‌ام که دفتر یادداشتهای شما در آن است، ولی آن یکی دیگر را نه. من در جستجوی اسرار دختر شاه‌پریان بودم و حالا دیگر به او احتیاجی ندارم.»

جمنا گفت: «هیچ کس به او احتیاجی ندارد، مرا بگو که در این روزها داشتم به شک می‌افتادم. ولی دختر شاه‌پریان همان علم و دانش است که آدم به کمک آن به هر کاری توانا می‌شود. همانطور که تو به کمک آن توانستی استاد جمنا باشی و مایه افتخار خانواده خود و مایه خوشحالی جمنا.»

رامان گفت: «شرمنده‌ام که نمی‌توانم خوبیهای شما را تلافی کنم ولی همیشه دوستدار و خدمتگزار شما خواهم بود.»

جمنا گفت: «تلافی آن همین است که این دانشها را در راه سعادت مردم به کار ببری. من هم خودم را خوشبخت می‌بینم که تجربه‌های من و کتابخانه من دانشمندی مانند رامان را ساخته است.»

*

دیگر نمی‌دانیم که آیا زن حاکم رامان را فراموش کرد یا او هم از رامان قدردانی کرد. اما این را می‌دانیم که هم جمنا و هم رامان تا بودند احساس می‌کردند که سعادت‌مند و خوشبختند. خوشبخت‌تر کسی است که بیشتر می‌داند.

پند کلاه نمدی

روزی بود، روزگاری بود. در آن زمان، حاکم نیشابور دلش می‌خواست که بتواند آرام و مهربان باشد ولی نمی‌توانست. کم حوصله و آتشی مزاج بود.

هر وقت برخلاف سلیقه‌اش حرفی می‌شنید عصبانی می‌شد و دستورهای تند و تیزی می‌داد که بعد پشیمان می‌شد. اگر هم زورش نمی‌رسید که خشم خود را بر سر کسی فرو ریزد قلبش می‌گرفت و چنان ناراحت و ناامید می‌شد که گویا دنیا تمام شده و یک غصهٔ دایمی برای او باقی مانده.

هر وقت هم از چیزی خوشحال می‌شد خودش را گم می‌کرد و زور می‌گفت و با سبکسری دیگران را دست می‌انداخت. و بعد که فکر می‌کرد از خودپسندی و غرور خود پشیمان می‌شد. می‌دید که با این وضع همه را از خودش می‌رنجانند.

یک روز نشست و کلاه خودش را قاضی کرد و باخود گفت: «این خیلی بد است که من زود احساساتی می‌شوم و نمی‌توانم آرام و ملایم باشم. شاید اعصابم ضعیف است، شاید قلبم ناتوان است، خوب است خودم را به طبیب نشان بدهم، شاید این ناراحتی یک دوايي داشته باشد.»

طبیب بزرگ شهر را دعوت کرد و گفت: «حال من این است چه دوايي بايد بخورم؟»

طبیب گفت: «تا آنجا که من می‌فهمم در تن تو عیب و نقصی نیست که بشود با دوا آن را علاج کرد. شکی نیست که این ناراحتی یک نوع بیماری هست ولی این درد داروی خوراکی ندارد. این مربوط به اخلاق و تربیت است، تو را از بچگی خودپسند و لوس بار آورده‌اند. رفتار تو خام است و برای اینکه پخته‌تر بشوی باید زیاد کتاب بخوانی و از گفتار بزرگان و سرگذشت دیگران پند بگیری، باید برای خودت یک شعار اخلاقی پیدا کنی که بردباری و خویشن‌داری را به تو تلقین کند و دایم به آن نگاه کنی و به آن عادت کنی تا در غم و شادی زود دست و پایت را گم نکنی. بیماری روحی دوايي روحی لازم دارد.»

حاکم گفت: «درست است، خودم هم این را می‌دانستم.» آن وقت فرستاد

یک واعظ و یک فیلسوف حاضر کرد و داستان خود را شرح داد.

واعظ گفت: «دستور اخلاقی زیاد است. یکی از چیزهایی که برای این حال خوب است این است که گاهی به گورستان بروی و به یاد مرگ بیفتی آن وقت چون از عاقبت کار غافل نباشی و بدانی که غصه‌ها و خوشحالیها همیشگی نیست دلت آرام می‌گیرد.»

حاکم گفت: «برو بابا، من که نمی‌توانم وقتی اوقاتم تلخ یا شیرین است بدوم بروم قبرستان و آنجا عبرت بگیرم. من یک دستور ساده‌تر می‌خواهم که همیشه همراهم باشد.»

فیلسوف گفت: «به عقیده من بهتر است چند نفر از دانایان را پیش خود نگاه‌داری و در همه کارها با آنها مشورت کنی و هر دستوری که می‌خواهی بدهی با موافقت آنها باشد، آن وقت مرد حکیم تو را از افراط و تفریط باز می‌دارد، اگر غصه‌دار باشی دلجویی می‌کند و اگر مغرور باشی نصیحت می‌کند.»

حاکم گفت: «برو بابا، اگر قرار باشم من همیشه به دستور حکیم کار کنم پس چه حاکمی هستم؟ من خودم هم بد و خوب را می‌شناسم ولی وقتی عصبانی می‌شوم یا خیلی خوشحال می‌شوم همه چیز یادم می‌رود. من یک حرف خوبی می‌خواهم که روی نگین انگشترم بنویسم و به آن نگاه کنم تا مرا از تندروی نگاه‌دارد، اگر زیر باران خیس شدم عصبانی نشوم، اگر برخلاف سلیقه‌ام چیزی شنیدم از غصه دق نکنم، اگر کسی به من تهمت بدی زد به فکر خود کشی نیفتم، اگر یک روز از من تعریف کردند ادعا و توقع زیادی پیدا نکنم و خلاصه پندی باشد که در همه جا به کار بیاید و آرام‌بخش باشد.»

واعظ و فیلسوف گفتند: «خوب، پیدا کردن یک عبارت همه‌کاره مشکل است، سخنان حکیمانه و کلمات قصار و اندرزهای اخلاقی خیلی زیاد است و هر کسی یک چیزهایی می‌داند و هر کدام مناسبی دارد. برای اینکه زودتر این شعار اخلاقی پیدا شود باید همه علما را در یک انجمن جمع کنی و هر کس هر چه را در کتابها خوانده است و می‌داند بگوید تا آن چیزی که تو می‌پسندی پیدا شود.»

حاکم گفت: «صحیح است، همین کار را می‌کنم.» دستور داد نامه‌ها نوشتند و گروهی از دانشمندان و سخنوران را به «انجمن بررسی سخنان آرام‌بخش» دعوت کردند.

انجمن تشکیل شد و تا چند روز همه بزرگان گوش تا گوش نشستند و هر یکی درباره صبر و بردباری و خویشتن داری و اعتدال سخنها گفتند و شعرها خواندند و از کتابها حدیث و آیه نقل کردند. اما حاکم هیچ کدام را نمی پسندید و از آن یک ایراد می گرفت: «این هم نیست، آن هم نیست، این مفصل است، آن مزخرف است، این به گوش سنگین است، آن به دل نمی چسبد...»

روز آخر یک مرد کلاه نمدی که از ده خبری برای حاکم آورده بود موضوع را فهمید و گفت: «اگر اجازه هست ما هم حرفی بزنیم، ما یک چیزی بلدیم که از همه این حرفها بهتر است!»

حاکم گفت: «اگر انجمن اجازه بدهد می توانی حرفت را بزنی.»

انجمن یک صدا گفت: «نه آقا، این چه فرمایشی است که حاکم می فرماید. ما همه کتابها را ورق زده ایم، همه سخنان بزرگان را زیر و رو کرده ایم و هنوز یک حرف مناسب پیدا نشده، حالا بد است که یک مرد عامی بی سواد بیاید در این مجلس نطق کند.»

مرد کلاه نمدی گفت: «بسیار خوب، ولی حالا که مطلب مناسب پیدا نشده بگذارید ما هم حرفمان را بزنیم، ما که کسی را نمی خوریم، اگر خوب بود انجمن قبول می کند اگر هم بد بود به ریش ما بخندید و بروید!»

حاکم گفت: «بد نمی گوید، بگذارید او هم پیشنهادش را بکند.»

انجمن گفت: «مانعی ندارد، حالا که حاکم می خواهد، بگوید.»

کلاه نمدی گفت: «تا آنجا که من فهمیدم حاکم یک عبارت مختصر برای روی نگین انگشترش می خواهد. این حرف باید خواننده و شنونده را از ناامید شدن و مغرور شدن نگاه بدارد، به عقیده من این نسخه در سه کلمه جمع شده که دیگر کوتاهتر از آن چیزی پیدا نمی شود. روی نگین انگشتر باید نوشت: این هم بگذرد.»
با شنیدن این حرف انجمن در غلغله افتاد. بعضی گفتند: «این شعار تنبلی و بی حالی است.» بعضی گفتند: «این حرف مانع کار و کوشش و چاره جویی است.» بعضی گفتند: «این حرفها مال عهد بوق است و به درد امروز نمی خورد.» دیگران هم گفتند: «مهمل است، بی فایده است، کهنه است، چرند است...»

حاکم گفت: «من به سهم خودم این پند کلاه نمدی را بد نمی دانم. از همه مختصرتر است و آرام بخش هم هست. وقتی من یادم بیاید که همیشه احوال

یکسان نمی ماند و غصه ها و شادیهای ناگهانی هم می گذرد دلم آرام می شود و فرصت پیدا می کنم که فکر کنم و بیش از اندازه ناامید یا مغرور نشوم. ولی دلم می خواهد انجمن هم این حرف را تصویب کند.»

اما انجمن حاضر نشد پند کلاه نمدی را قبول کند. اعضای انجمن هر کدام یک نگاه غضبناک به مرد کلاه نمدی انداختند و پراکنده شدند. آن وقت حاکم گفت: «تا چیزی پیدا نشده کاجی به از هیچی است.» جواهر ساز را طلب کرد و گفت روی نگین انگشترش با قلم الماس بنویسد که: «این هم بگذرد.»

*

این قصه را شیخ عطار در الاهی نامه در ۱۵ بیت نظم کرده که بیت اولش این است:
جهان را پادشاهی پاکدین بود که ملک عالمش زیر نگین بود
اما اسرار سبزواری هم همین داستان را در ۵ بیت به نظم آورده که کوتاه تر و شاید زیباتر است و هیچ عجب نیست اگر مضمون آن را از عطار گرفته باشد.

پادشاهی دُر ثینسی داشت	بهر انگشتری نگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو ثمر	هر زمان کافکند به نقش نظر
وقت شادی نگیردش غفلت	وقت انده نباشدش محنت
هر چه فرزانه بود در ایام	کرد اندیشه یی ولی همه خام
ژنده پوشی پدید شد آن دم	گفت بنویس «بگذرد این هم»

دیوانه نی سوار

روزی بود، روزگاری بود. یک روز مردم دیدند یک نفر بر یک نی بلند سوار شده، با یک دستش نی را گرفته و با دست دیگرش یک شلاق، و مانند کسی که سوار بر اسب باشد در میدان بازی می‌دود و برمی‌جهد و فرو می‌جهد و می‌خندد و خوشحالی می‌کند و گاه با شلاق بر اسبش می‌زند و آن را هی می‌کند و بی‌آنکه اعتنایی به مردم داشته باشد می‌رود و می‌آید و بچه‌ها او را از دور به یکدیگر نشان می‌دهند و می‌گویند: «دیوانه است، دیوانه است.»

مردم این مرد را باز هم دیده بودند که در کوچه رفت و آمد داشت و با کسی حرفی نداشت و سر به راه و سر به زیر بود و همه او را یک آدم عادی می‌دانستند ولی آن روز همه گفتند که بیچاره دیوانه شده است.

وقتی دیوانه نی سوار چند بار میدان را دور زد و به کار خودش مشغول بود پیرمردی که از آنجا می‌گذشت او را صدا زد و ازش پرسید: «هیچ معلوم هست که داری چه کاری کنی؟»

دیوانه گفت: «البته که معلوم است، می‌بینی که دارم اسب سواری می‌کنم!»

مرد گفت: «اسب؟ کو اسب؟ این که اسب نیست. نی است.»

دیوانه گفت: «نی است یا اسب است مگر با تو کاری دارد؟ یا برای تو ضرری

دارد که در کار من دخالت می‌کنی؟»

مرد گفت: «نخیر، برای کسی ضرری ندارد، اگر ضرری داشت که می‌رفتم و از

تو شکایت می‌کردم، ولی آخر این کاری که تو می‌کنی به کار عاقلان نمی‌ماند،

یک کار مسخره است، یک دیوانگی است، یک آدم عاقل هیچ وقت این کار را

نمی‌کند، می‌خواستم همین را به تو یادآوری کنم.»

دیوانه پرسید: «بینم آدم عاقل چه کاری کند که مسخره نیست و عاقلانه

است؟»

مرد گفت: «معلوم است دیگر، آدم عاقل به وظیفه‌اش عمل می‌کند، کار

می‌کند، کار مفید، و با کارش زندگی‌اش را اداره می‌کند، قدری هم استراحت

می‌کند، قدری هم عبادت می‌کند، قدری هم مطالعه می‌کند، و از این چیزها...»
 دیوانه گفت: «بسیار خوب، آدم عاقل وقتی همه این کارها را کرد و کارش،
 زندگی‌اش، خانه‌اش، عبادتش، خوابش، مطالعه‌اش، وظیفه‌اش، همه چیزش را
 روبه‌راه کرد آیا هیچ وقت حق ندارد قدری گردش کند، یا در میدان بازی کند یا
 بخندد یا خودش را به چیزی مشغول کند و مثلاً برای خودش تفریح کند؟»

مرد گفت: «چرا، وقتی کسی تمام کارهای واجب و لازمش را درست کرد برای
 خودش هم حق دارد که قدری از وقتش را صرف تفریح کند، مثلاً ورزش کند،
 شطرنج بزند، نقاشی کند، بازی کند، گردش کند و هزار چیز دیگر ولی همه اینها
 باید بی‌ضرر باشد و عاقلانه باشد.»

دیوانه گفت: «بازگفتی عاقلانه! ببینم، اگر کسی اسب‌سواری را دوست داشته
 باشد و در محلی که مزاحم کسی نیست سوار اسب شود و خوشحال باشد و بخندد
 آیا عیبی دارد؟»

مرد گفت: «نخیر، عیبی ندارد، اسب‌سواری هم وقتی کسی دوست داشته باشد
 نوعی ورزش است و تفریح است ولی آخر اسب‌سواری با نی‌سواری فرق دارد.»
 دیوانه گفت: «چه فرقی دارد؟»

مرد گفت: «آه، عجب‌گیری افتادیم ها، اسب‌سواری با نی‌سواری فرقی ندارد؟
 این چه حرفی است که می‌زنی، مگر دیوانه شده‌یی؟»

دیوانه گفت: «هیچ هم دیوانه نیستم، به نظر من اسب‌سواری با نی‌سواری
 هیچ فرقی ندارد، من می‌دانم که اگر هم بر اسب سوار بودم دگر بیش از این که
 هستم خوشحال نبودم، آیا تو بخیل هستی که من خوشحال باشم؟»

مرد گفت: «نه، من بخیل نیستم، خوشحال باش ولی چرا به جای اسب برنی
 سوار شوی که مردم تو را دیوانه حساب کنند؟»

دیوانه گفت: «والله اینش دیگر تقصیر من نیست، کسی که مرا دیوانه حساب
 می‌کند یا خودش اسب دارد یا اسب‌سواری را دوست نمی‌دارد، و می‌خواهد با
 مسخره کردن من خودش را عاقل‌تر جلوه بدهد. من می‌دانم که دلم می‌خواهد
 اسب‌سواری کنم اما اسب ندارم و دلم را به این نی‌سواری خوش کرده‌ام. این کار
 هم برای هیچ کس ضرری ندارد، اگر می‌آدم پشت دیوار خانه تو می‌دویدم
 می‌توانستی اعتراض کنی ولی اینجا میدان بازی است، من هم خوشحالم، آنها هم



که مرا تماشا می کنند از نی سواری من بیش از تماشای یک اسب خوشحالند، پس دیگر هیچ دلیلی ندارد که بروم غصه بخورم چرا اسب ندارم. من تمام کارهای واجب و لازم را روبراه کرده ام و حالا نیم ساعت وقت پیدا کرده ام که برای خودم شادی کنم. اسب سواری مرا شاد می کند و اسب من هم همین نی است. دیوانه هم کسی است که نان خودش را می خورد و زحمت می کشد تا مرا از خوشحالی ام محروم کند، تو اگر کاری عاقلانه تر سراغ داری برو همان کار را بکن که دیوانه نباشی.»

دیوانه این را گفت و اسبش را می کرد و خرم و خوشحال به راه خود رفت. و آن وقت مرد عاقل با خود گفت: «بیچاره دیوانه است.»

گدای عاشق

روزی بود، روزگاری بود. در یکی از شهرها دختر حاکم شهر از همه دختران زیباتر بود. معلوم است که با این ترتیب در میان جوانان شهر دختر حاکم خواستار زیاد داشت و بعضی هم خود را عاشق او می دانستند.

عاشق یعنی چه؟ عاشق کسی است که چیزی را خیلی زیاد دوست می دارد و برای رسیدن به آرزوی خود حاضر است فداکاری هم بکند. یکی هست که کتاب را دوست می دارد و تا بتواند سعی می کند بیشتر کتاب بخواند. اما اگر کسی حاضر باشد از پوشیدن لباس بهتر صرف نظر کند، و از خوردن غذای بهتر پرهیز کند، و از هر نوع وقت گذرانی دیگر اجتناب کند، و برای به دست آوردن پول دو برابر کار کند و هر چه پول به دستش می رسد کتاب بخرد، می گویند عاشق کتاب و مطالعه است چون برای تهیه کتاب فداکاری و از خودگذشتگی نشان می دهد.

دوست داشتن، محبت است ولی دوستی خیلی زیاد و بیش از اندازه را که با فداکاری همراه باشد عشق می نامند.

یکی هست که دختری را برای همسری خواستگاری می کند و اگر دختر یا خانواده اش قبول نکنند می رود دختر دیگری را انتخاب می کند. ولی یکی هست که برای ازدواج با دیگری هر شرط مشکلی را می پذیرد، سالها صبر می کند و جز آن که در دلش نشسته است به هیچ کس اعتنا ندارد و هرگاه نتواند دلخواهش را به دست آورد از ازدواج با دیگری پرهیز می کند و همیشه تنها می ماند. این را می گویند عاشق. این طور عشقها که به دیوانگی نزدیک است در روزگار ما کم است ولی در زمان قدیم بیشتر بوده است.

پس عشق یعنی محبت زیاد، عشق هیچوقت به بدخواهی و بدجنسی پایان نمی گیرد. عاشق اگر دارای تن و عقل سالم باشد سعی می کند با فداکاری ارزش خود را بالا ببرد و خود را لایق دوستی بسازد تا به مقصود برسد و اگر نرسید با سرنوشت خود می سازد. اما اگر کسی عقل سالم نداشته باشد و کاری کند که به آبرو و اعتبار خودش یا دیگری ضرر بزند می گویند بیمار است یا دیوانه است.

خوب، دختر حاکم گروهی خواستار داشت و چند نفر هم خود را عاشق او می‌دانستند و در فکر بودند که شرایط یک زندگی خوب را فراهم کنند و به خواستگاری بروند.

یک مرد گدا هم بود که در کوچه‌گدایی می‌کرد و یک روز دختر حاکم را در کوچه دید و از دیدار او دلش روشن شد. به قول معروف یک دل نه صد دل عاشق او شد و فکر کرد که اگر در دنیا خوشبختی هست همین یکی است. دنبال دختر رفت و خانه حاکم را یادگرفت و دیگر نمی‌توانست از آن کوچه به جای دیگر برود. بیچاره خیال می‌کرد عاشق شده است. آن هم عاشق دختر حاکم در حالی که هیچ تناسبی با هم نداشتند.

گدا دیگر گدای کوچه حاکم بود. سعی می‌کرد با دختر روبرو شود و از رفتارش بفهمد که آیا دختر هم به او مایل هست یا نه، صبح تا شب در آن کوچه می‌رفت و می‌آمد و هر وقت دختر پیدا می‌شد گدا می‌ایستاد و بی‌اختیار او را نگاه می‌کرد و خودش را فراموش می‌کرد. بارها در فکر خود بهانه‌یی جست تا از او چیزی بپرسد و حرفی بزند و می‌ترسید، و بود تا یک روز که دختر حاکم به احوال او پی برد و از ترحم لبخندی زد.

گدای بدبخت یقین کرد که این دختر با این لبخند دوستی او را پذیرفته است. هیچ فکر نکرد که دختر حاکم به او نمی‌رسد و چون آرزویش از عقلش بیشتر بود عاشق‌تر و دیوانه‌تر شد. دیگر جایش نزدیک خانه حاکم بود و همینکه خوراک روزانه‌اش را گدایی می‌کرد در آن کوچه پلاس می‌شد و همیشه در انتظار دیدار و دایم در آرزوی همسری با دختر حاکم. اما مدتها گذشت و دختر دیگر نگاه به صورت او نینداخت و گدا نام آن را حیا می‌گذاشت.

وقتی کسی در آرزو و هوس خود گم می‌شود دیگر به اطراف خود توجه ندارد، و نمی‌فهمد که دیگران هم مانند او چیزهایی می‌فهمند. کم کم مردم کوچه و محله از آمد و رفت او در آن کوچه رازش را فهمیدند و به یکدیگر گفتند و مدتی که گذشت تنها کسی که این موضوع را نمی‌دانست خواجه حافظ شیرازی بود.

خرده بینانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی

یکی از کارهای مردم هم این است که حساب کار دیگران را بکنند و درباره زندگی دیگران حرف بزنند. و عشق گدا به رسوایی نزدیک می‌شد. دختر حاکم

هم این را می فهمید و دختر عاقلی بود. می دانست که پنهان داشتن چیزی از پدر و مادر هر چه باشد مایه پشیمانی می شود. آخر به پدر و مادرش گفت که «قضیه از این قرار است.»

حاکم دستور داد به گدا اخطار کنند که دیگر نباید در آن کوچه پیدا شود. ولی گدا عشق خود را باور کرده بود و نمی توانست دل از آن کوچه بردارد. باز هم گاهی به آن کوچه می آمد و شعر می خواند و نامه می نوشت. یک روز حاکم در خانه با نزدیکان خود گفت که اگر یک بار دیگر گدا را در این نزدیکیها بینم بلائی بر سرش می آورم که آن سرش ناپیدا باشد.

دختر حاکم دلش به حال گدا سوخت و یکی را فرستاد به او پیغام داد که «این چه آرزویی است که تو داری در حالی که آرزوی محال است. حالا هم چنین خبری هست و بهتر است اگر جان خودت را دوست می داری دیگر قدم در این محله نگذاری وگرنه بد می بینی.»

گدا در جواب گفته بود که: «بد دیدن مانعی ندارد، من سرم، جانم وهستی ام را فدای عشق می کنم، بالاتر از این نیست که مرا بزنند و برنجانند. من از آن روز که لبخند او را دیدم دیگر هیچ ترسی از کسی ندارم.»

دختر خبردار شد و گفت: «چاره این کار به دست من است، بگویند بیاید تا به او معلوم کنم.» گدا آمد و دختر پرسید: «حرف حسابی ات چیست که ما را ناراحت می کنی و خودت را به دردسر می اندازی؟»

گدا گفت: «حرف من این است که من در راه عشق سرو جان می دهم اما تو که آن روز لبخند زدی چرا این حرف را می زنی؟ اگر تو با من دوستی هر چه می شود بشود، من عاشقم و از هیچ کسی نمی ترسم، خودم را فدای عشق می کنم.»

دختر گفت: «ولی تو هنوز معنی عشق را نمی دانی، فداکاری در راه عشق سرو جان باختن نیست و دیوانگی نیست، عشق مردن نیست، عشق زنده شدن است، از آن لبخند تا حالا مدتها می گذرد، تو اگر عاشق بودی تا حالا خودت را لایق عشق ساخته بودی. اما تو هنوز گدای همیشگی هستی، فداکاری این بود که دست از گدایی و تنبلی برداری و خودت را چنان آدمی بسازی که من هم بتوانم به عشق تو افتخار کنم. تو اگر یک ذره عقل داشتی می دانستی که زندگی بازیچه نیست و ما با هم تناسبی نداریم.»

گدا گفت: «عجب، پس چرا آن روز لبخند زدی و مرا دیوانه کردی؟»
 دختر گفت: «هیچ هشیاری با یک لبخند دیوانه نمی‌شود، اما آن لبخند آتش بود. با آتش می‌شود غذا پخت و می‌شود خانه را به آتش کشید؛ اگر تو لایق بودی آن آتش تو را پخته می‌کرد و به فکر کار و زندگی و آبرو و اعتبار می‌انداخت ولی تو داری خودت را با آن آتش می‌سوزانی. می‌بینی که اشتباه کرده‌یی.»
 گدا گفت: «تو مرا فریب دادی و گمراه کردی.»

دختر گفت: «من تو را فریب ندادم، هر کسی باید خودش جای خودش را بشناسد، من آن روز به سادگی و بی‌عقلی تو خندیدم، آن خنده لبخند نبود، ریشخند بود، من نمی‌خواستم زن گدا باشم، می‌خواستم تو را به فکر زندگی بیندازم تا با این آرزو در پی کاری بروی و آبرو و شخصیتی پیدا کنی ولی خودت خودت را فریب داده‌یی و بر آرزوی خام نام عشق گذاشته‌یی، عشق چیزی است که می‌سازد و آباد می‌کند، این چه عشقی است که هم مرا رنج می‌دهد و هم تو را تباه می‌کند؟»
 گدا به فکر فرو رفت، با شرمندگی سرش را به زیر انداخت و بعد از لحظه‌یی جواب داد: «راست گفتم، حق با تو بود، من خودم خودم را فریب دادم، عشق من عشق نبود، دیوانگی بود و حالا هوشیار شدم.»

گدا به راستی هوشیار شده بود. خیلی دیر عقلش به سراغش آمده بود ولی آمده بود. دیگر کسی گدای عاشق را در آن محله ندید. رفت و خودش را به آبرو و احترام رسانید، سال بعد با کسی که تناسب داشت ازدواج کرد و سالها بعد فرزندان آنها توانستند که لایق همسری یکدیگر باشند.

آب تازه، آب نو

روزی بود، روزگاری بود. یک مرد سقا بود و کارش این بود که هر روز مشک خود را به دوش بیندازد و از سر چشمه برای مردم آب ببرد. یک جام کوچک هم همراه داشت که اگر در میان راه کسی آب خواست به مردم آب بدهد.

یک روز وقتی مشک را پر از آب کرده بود و از راهی می‌رفت رسید به یک سقای دیگر که از راه دیگری می‌رفت. سقای اولی سقای دومی را صدا زد و گفت: «یک قدری از آن آب به من بده بخورم.»

سقای دومی گفت: «مگر عقلت کم است، خودت سقایی و آب داری. بریز و بخور.»

سقای اولی گفت: «درست است که خودم آب دارم ولی من از بس این آب را خورده‌ام دیگر دلم از این آب گرفته است. حالا هم تشنه‌ام و می‌خواهم آب تازه‌یی بخورم، چیزهای تازه و نوصفای دیگری دارد.»

سقای دوم پرسید: «مگر تو از کجا می‌آیی و آب را کجا می‌بری؟»

سقای اول گفت: «از سر چشمه می‌آیم و آب را به آشپزخانه کدخدا می‌برم.»

سقای دوم گفت: «پس اشتباه می‌کنی و هر چیزی که به نظر تو تازه است صفای دیگر ندارد، صفای دیگر چیزی دارد که نداشته باشی و به آن محتاج باشی، دلت هم از آب نگرفته است، شاید مزه آب را نمی‌فهمی، شاید جامی که با آن آب می‌خوری پاکیزه نیست، شاید گرسنه باشی، شاید تنبل باشی و شاید از سقایی خسته شده باشی و دلت بهانه می‌گیرد، اما تشنه نیستی. بعقیده من کسی که خودش آب سرچشمه را دارد و از دیگران آب می‌خواهد اصلا معنی آب را نمی‌داند و هوسبازی را با تشنگی عوضی گرفته است.»

سقای اول گفت: «این چه حرفی است که می‌زنی؟ هر کسی از چیزهای تازه خوشش می‌آید، مردم در خوراک هم همیشه یک چیز را نمی‌خورند، آنکه هر روز آبگوشت داردگاهی پلو می‌خورد، آنکه هر روز پلو می‌پزد آبگوشت را هوس می‌کند.»

سقای دوم گفت: «پلو و آبگوشت دو چیز است و آنکه خوراکش را عوض می کند به خوراک تازه احتیاج دارد. اما آب آب است، آب مشک من هم شربت که نیست همان آب است، روان تر هم نیست، خیس تر هم نیست ولی آبی است که به درد کار خودم می خورد. تو مثل آدمهایی می مانی که از خودشان شک دارند و خیال می کنند هر چه در دست دیگران است خوبتر است و هر روز می خواهند همرنگ دیگران شوند و از این که خودشان باشند خجالت می کشند. بله تغییر آب و هوا خوشایند است ولی نو و تازه چیزی است که دردی را دوا کند و خودت نداشته باشی.»

سقای اولی گفت: «حالا دیدی، من از تو یک پیاله آب خواستم و تو اینقدر فلسفه می بافی.»

سقای دوم گفت: «من دلم به حال تو می سوزد که دردی داری اما درد خودت را نمی شناسی، درد تو تشنگی نیست، تشنگی آدم را به آب رهبری می کند و تو آب داری و از تشنگی می نالی. ببینم آیا وقتی می خواهی آب را در جام بریزی بازویت درد نمی گیرد؟»

سقای اولی گفت: «چرا، چرا، بازویم درد می کند، همیشه برای برداشتن و ریختن آب از درد بازو رنج می کشم.»

سقای دوم گفت: «نگفتم، پس معلوم شد که تشنه هستی اما سقایی به درد تو نمی خورد، اینکه خیال می کنی آب من تازه و نو است اثر درد بازو است. باید بروی درد بازویت را علاج کنی، کسی که بیمار است از همه چیز بهانه می گیرد و خیال می کند ماست هم باید سیاه باشد، تخم مرغ هم باید چهارگوش باشد و همه اندازه ها باید به هم بخورد.»

سقای اولی گفت: «راست می گویی آب عیبی ندارد، ولی خودم خسته ام و و تنبلم، حالا یک پیاله آب به من می دهی یا نه؟»

سقای دوم جام او را گرفت و پر از آب کرد و به دستش داد. او هم خورد و گفت: «با همه اینها که گفتم این آب شیرین تر بود و خیلی به دهنم مزه کرد.»

سقای دوم گفت: «همان است که گفتم، اگر بروی و درد بازویت را علاج کنی دیگر اینطور خیال نمی کنی، حالا چون از سقایی عاجزی به آب تهمت می زنی و خیال می کنی که از تازگی آب من لذت می ببری، در حالی که تو از سر چشمه آب



آورده‌می و به‌خانه کدخدا می‌بری، اما این آب را من از حوض خانه کدخدا آورده‌ام و برای گاو و گوسفند می‌برم. آبی که ما خودمان می‌خوریم از همان سرچشمه شما برمی‌داریم.»

سقای اولی گفت: «پس عجب آدم بدی هستی که از اول این را نگفتی.»
 سقای دومی گفت: «حالا که هوشیارت کردم این حرف را می‌زنی، وگرنه همین حالا می‌گفتی که این آب بهتر است. تا حالا از آب سرچشمه بهانه می‌گرفتی حالا از من بهانه می‌گیری. آدم خسته و بیمار همیشه بهانه می‌گیرد. نه برادر، برو و قدر آنچه را داری بدان، آب سرچشمه گناهی ندارد، تو آب‌شناس نیستی و تو سقا نیستی.»

لعنت بر شیطان

روزی بود، روزگاری بود. در زمان دانیال نبی یک روز مردی آمد پیش او و گفت:
«ای دانیال امان از دست شیطان!»

دانیال پرسید: «مگر شیطان چه کرده؟»

مرد گفت: «هیچی، از یک طرف شما انبیا و اولیا به ما درس دین و اخلاق می‌دهید و از طرف دیگر شیطان نمی‌گذارد رفتار ما درست باشد، نمی‌گذارد کار خوب بکنیم، نمی‌گذارد از بدیها دوری کنیم.»

دانیال پرسید: «چطور نمی‌گذارد؟ آیا لشکر می‌کشد و با شما جنگ می‌کند و شما را مجبور می‌کند که کار بد بکنید؟»

مرد گفت: «نه، اینطور که نه، ولی دایم ما را وسوسه می‌کند، کارهای بد را در نظر ما جلوه می‌دهد و شب و روز ما را فریب می‌دهد و نمی‌گذارد دیندار و درست کردار باشیم.»

دانیال گفت: «باید توضیح بدهی که شیطان چه می‌کند، ببینم، آیا مثلا وقتی داری نماز می‌خوانی شیطان می‌آید تو را قلقلک می‌دهد و نمی‌گذارد نماز را بخوانی؟ آیا وقتی می‌خواهی پولی در راه خدا بدهی شیطان می‌آید مچ دستت را می‌گیرد و نمی‌گذارد؟ آیا وقتی می‌خواهی به مسجد بروی شیطان طناب به گردنت می‌اندازد و به قمارخانه می‌برد؟ آیا وقتی می‌خواهی با مردم حرف خوب بزنی شیطان توی دهانت می‌رود و از زبان تو با مردم حرف بد می‌زند؟ آیا وقتی می‌خواهی با مردم معامله بکنی شیطان می‌آید و زورکی از مردم پول زیادی می‌گیرد و در جیب تو می‌ریزد؟ آیا این کارها را می‌کند؟»

مرد گفت: «نه، این کارها را که نمی‌تواند بکند، ولی خدایا، نمی‌دانم چطور بگویم که شیطان در همه کاری دخالت می‌کند، یک جور دخالت می‌کند که تا ما می‌آییم سرمان را بچرخانیم ما را گول می‌زند، من از دست شیطان عاجز شدم، همه گناههای من به گردن شیطان است.»

دانیال گفت: «تعجب می‌کنم که تو اینقدر از دست شیطان شکایت داری.»

پس چرا شیطان هیچ وقت نمی‌تواند مرا گول بزند، چرا هیچ وقت نمی‌تواند مرا فریب بدهد، من هم شاخ و دم که ندارم، مثل توام، شاید تو بی‌انصافی می‌کنی که گناه خودت را به گردن شیطان می‌گذاری.»

مرد گفت: «نه، من خیلی دلم می‌خواهد خوب باشم ولی شیطان با من دشمنی دارد و نمی‌گذارد خوب باشم.»

دانیال گفت: «خیلی عجیب است، کجا زندگی می‌کنی؟»

مرد گفت: «همین نزدیکی، توی آن محله، و از دست شیطان مردم هم خیال می‌کنند که من آدم بدی هستم، نمی‌دانم چکار کنم.»

دانیال پرسید: «اسم شما چیست؟»

مرد گفت: «اسم حسنعلی‌جعفر است.»

دانیال گفت: «عجب، عجب. پس این حسنعلی‌جعفر تویی؟!»

مرد گفت: «چطور؟ مگر شما درباره‌ی من چیزی می‌دانید؟»

دانیال گفت: «من تا امروز خبری از تو نداشتم ولی اتفاقاً دیروز شیطان آمد

اینجا پیش من، و از توشکایت داشت و می‌گفت امان از دست این حسنعلی‌جعفر!

مرد گفت: «شیطان از من شکایت داشت، چه شکایتی داشت؟»

دانیال گفت: «شیطان می‌گفت، من از دست این حسنعلی‌جعفر عاجز شده‌ام.

حسنعلی‌جعفر خیلی مرا اذیت می‌کند؛ حسنعلی‌جعفر در حق من خیلی ظلم می‌کند...

آن وقت از من خواهش کرد که تو را پیدا کنم و قدری نصیحت کنم که دست از

سر شیطان برداری.»

مرد گفت: «خوب، شما نپرسیدید که حسنعلی‌جعفر چکار کرده؟»

دانیال گفت: «همین را پرسیدم که حسنعلی‌جعفر چکار کرده؟ و شیطان جواب

داد که: هیچی، آخر من شیطانم و لعنت شده‌ی خدا هستم. روز اول هم که از خدا

مهلت گرفتم در این دنیا بمانم برای کارهایم قرار و مداری گذاشته‌ام؛ قرار شده است

که تمام بدیها در اختیار من باشد و تمام خوبیها در اختیار دینداران، ولی این

حسنعلی‌جعفر مرتب در کارهای من دخالت می‌کند، پایش را توی کفش من

می‌کند؛ و بعد دشنام و ناسزایش را به من می‌دهد. مثلاً می‌تواند نماز بخواند ولی

نمی‌خواند، می‌تواند روزه بگیرد، ولی نمی‌گیرد پولش را می‌تواند در کار خیر خرج

کند ولی نمی‌کند، صدتا کار بد هم هست که می‌تواند از آن پرهیز کند ولی پرهیز



نمی‌کند و آن وقت گناه همه اینها را هم به گردن من می‌اندازد. شراب مال من است حسنعلی‌جعفر می‌رود و می‌خورد، دورنگی و حيله‌بازی از هنرهای مخصوص من است ولی حسنعلی‌جعفر هم در کارهایش حقه‌بازی می‌کند، مسجد خانه خداست و میخانه و قمارخانه مال من است ولی او عوض اینکه به مسجد برود دایم جایش در خانه من است، بد زبانی و بد اخلاقی مال من است ولی حسنعلی‌جعفر به اینها هم ناخنک می‌زند. چه بگویم ای دانیال که این حسنعلی‌جعفر مرتب بر سر من کلاه می‌گذارد و آن وقت تا کار به جای باریک می‌کشد می‌گوید بر شیطان لعنت. وقتی معامله می‌کند و مردم را مغبون می‌کند پولش را به جیب خودش می‌ریزد ولی تهمت‌ش را به من می‌زند. آخر، من کی دست او را گرفته‌ام و به زور به جاهای بد برده‌ام؟ من کی بزور غذا در حلقش ریخته‌ام و روزه‌اش را باطل کرده‌ام، آخر ای دانیال من چه هیزم تری به این حسنعلی‌جعفر فروخته‌ام، من چه ظمی به این مرد کرده‌ام که دست از سر من بر نمی‌دارد... خواهش می‌کنم شما که همیشه مردم را نصیحت می‌کنید این حسنعلی‌جعفر را احضار کنید و بگویید دست از سر من بردارد... شیطان این چیزها را می‌گفت و خیلی شکایت داشت، من هم در صدد بودم که تو را پیدا کنم و بگویم پایت را از کفش شیطان در بیاوری. خوب، وقتی تو در کارهای شیطان دخالت می‌کنی او هم حق دارد اگر در کارهای تو دخالت کند و روزگارت را سیاه کند. اما تو می‌گویی که شیطان هرگز به زور و جبر تو را از راه در نبرده و فقط وسوسه کرده، در این صورت تو باید به وسوسه او گوش ندهی و سعی کنی به گفتار و رفتار نیک پایند باشی، آن وقت تو هم می‌شوی مثل دانیال و نه تو از شیطان گله‌داری و نه او از تو شکایت دارد. وقتی تو خودت بد می‌کنی و بعد بر شیطان لعنت می‌کنی شیطان هم حق دارد که از تو شکایت کند، تو باید آنقدر خوب باشی که شیطان نتواند تو را لعنت کند.»

حسنعلی‌جعفر با شنیدن این حرفها خیلی شرمنده شد و جواب داد: «حق با شماست، تقصیر از خودم بود که دست به کارهای شیطانی می‌زدم، باید خودم خوب باشم و گرنه شیطان گناه مرا به گردن نمی‌گیرد، ای لعنت بر شیطان!»

مار و مارگیر

روزی بود، روزگاری بود. یک مرد مارگیر بود که در گرفتن مار خیلی تجربه داشت و کارش این بود که می‌رفت دم سوراخ مار تله می‌گذاشت و معجونهای خوشبو در آن می‌گذاشت و افسون‌های عجیب و غریب می‌خواند و خنجر به دست منتظر می‌شد تا مار از سوراخ بیرون آید. آن وقت اگر در تله جا می‌گرفت او را حبس می‌کرد و می‌برد به کارخانه داروسازی یا باغ وحش می‌فروخت اگر هم در تله جا نمی‌گرفت ما را می‌کشت و پوستش را می‌کند و می‌فروخت.

یک روز مرد مارگیر در صحرایی مار بزرگ خوش خط و خالی را دید و دنبال آن رفت تا خانه مار را یاد گرفت. بعد جعبه معجون را دم سوراخ مار گذاشت و تله را آماده کرد تا مار درآید و به هوای خوردن معجون به جعبه وارد شود. و خیلی منتظر نشست و مار درنیامد و مارگیر هم هی معجون را عوض می‌کرد و می‌گفت: «شاید بوی این یکی را نپسندد، شاید از آن یکی خوشترش بیاید.»

هر زمان می‌ساخت معجونی دیگر هر نفس می‌خواند افسونی دگر ولی مار در سوراخ نبود. خانه مار دو سوراخ داشت و مار از طرف دیگر بیرون رفت و در پناه تپه جلو آفتاب حلقه زد و باخود گفت: «بگذار مرد مارگیر آن قدر آنجا انتظار بکشد و افسون بخواند تا خسته شود.»

از قضا حضرت عیسی از آن راه می‌گذشت و مرد مارگیر سلام کرد و لبخندی زد و حضرت جواب سلامش را داد و از آنجا رد شد. وقتی پشت تل خاک رسید مار هم به او سلام کرد و گفت: «ای عیسی! می‌بینی که مردم چقدر ساده‌اند، من سیصد سال عمر و تجربه دارم و حالا این مرد سی ساله آمده جلو در خانه ام تله گذاشته و معجون ساخته و خیال می‌کند با این حيله‌ها می‌تواند مرا از سوراخ بیرون بکشد و به دام بیندازد، باور کن اگر خنجر دستش نبود می‌رفتم و او را از مار گرفتن پشیمان می‌کردم.» حضرت عیسی خندید و گفت: «خوب، هر کسی یک کاری دارد، او هم دلش به این کار خوش است، ولی تو خوب حواست جمع است!»

حضرت عیسی رفت و کاری که داشت به انجام رسانید و از همان راه برگشت.

وقتی برگشت دید مار در جای اولش نیست و مارگیر هم کیسه چرمی اش را به دوش انداخته و آماده رفتن است.

عیسی از مرد مارگیر پرسید: «خوب، آخر چه کار کردی؟»

مارگیر گفت: «گرفتمش، توی جعبه است.»

عیسی آمد نزدیک جعبه و دید مار دارد از پنجره بیرون را نگاه می کند. ازش پرسید: «با آنهمه تجربه و ادعا که داشتی عاقبت گرفتار شدی؟ حالا من هم نمی توانم به او چیزی بگویم، مار گرفتن گناه نیست که من او را سرزنش کنم، ولی تو که معجون و تله را می شناختی!»

مارگفت: «ای عیسی، من بوی تمام معجون ها و شکل تمام تله ها را می شناسم.

مارگیر مرا با معجون و تله نگرفت.»

عیسی پرسید: «پس چطور گرفت؟»

مارگفت: «با یک حیلۀ بزرگتر، با چیزی که به کار شما شباهت داشت.»

عیسی پرسید: «یعنی چه؟»

مارگفت: «یعنی وقتی مارگیر فهمید که من با معجون و تله فریب نمی خورم

نقشه اش را عوض کرد و من نمی دانستم. من رفتم در خانه خوابیدم بعد صدای دعا شنیدم. مارگیر معجون را کنار گذاشته بود و دم در خانه را خاشاک سبز ریخته بود و تله را پشت آن پنهان کرده بود و شروع کرده بود به افسون خواندن. در افسون او نام خدا بسیار بود و از آب و سبزه و خوشی و خوشبختی و صفا و ایمان در آن پیغامها بود. من خیال کردم مارگیر رفته و یک کسی مانند شما پیغمبرها در آنجا دعا می خواند و این شد که با صفا و صداقت، خود را در تله انداختم و گرفتار شدم. باور کن تا مار شده بودم این حیلۀ را ندیده بودم، من با نام خدا گرفتار شدم.»

عیسی گفت: «بله، دنیا جور و اجور است. بسیار می شود که مرد حیلۀ گرازحق

سخن می گوید تا نتیجۀ ناحق بگیرد و فریب خود را با نام خدا نیز همراه می کند.

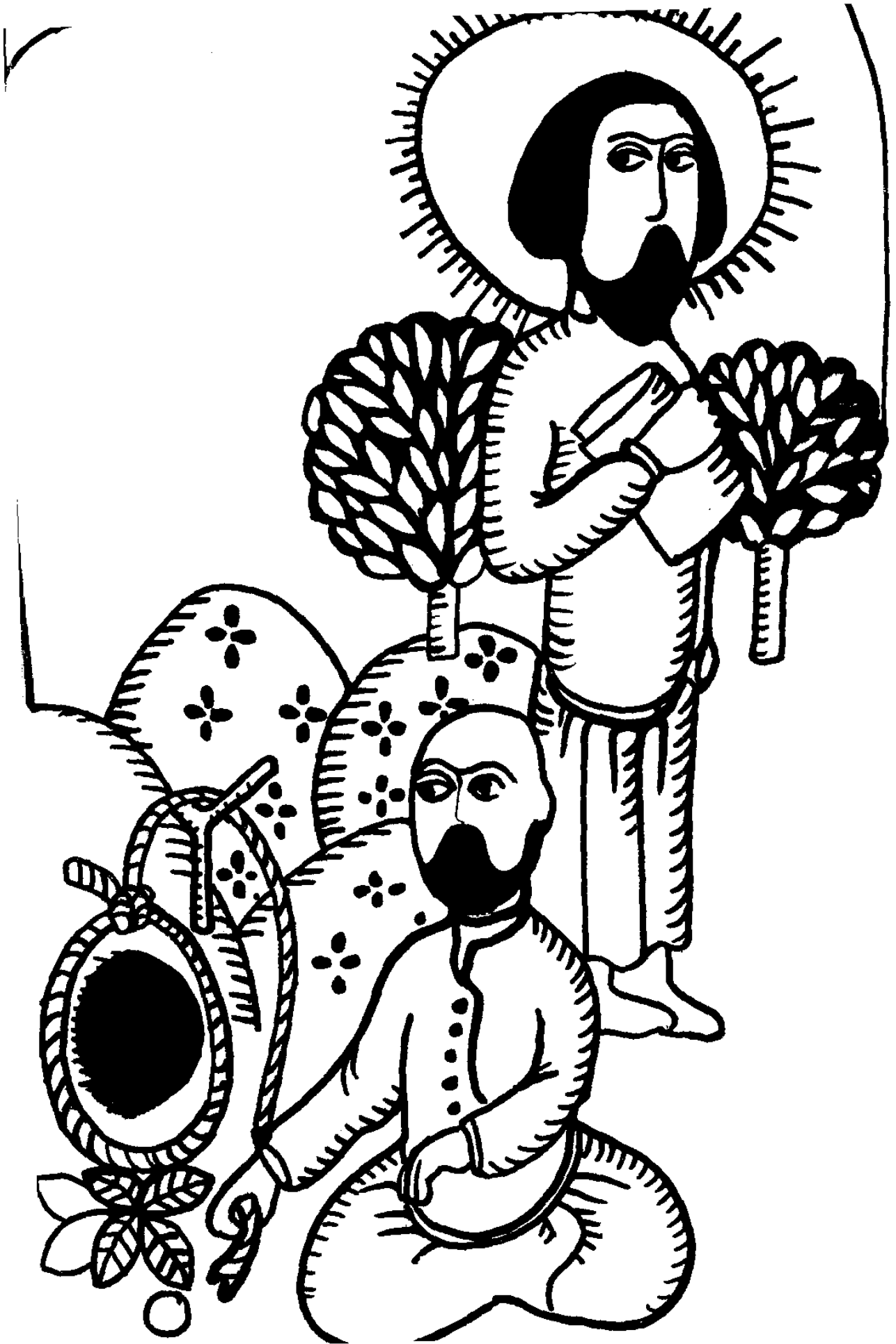
باید هوشیار بود و مرد حق را شناخت. حالا اگر من تو را بخرم و آزاد کنم قول

می دهی که دیگر هرگز به کسی آزار نرسانی و هیچ کس را نیش نزنی؟»

مارگفت: «نه خیر، نمی توانم قول بدهم، کار من گزیدن است آخرش هم اگر

دوباره فریب یکی دیگر را نخورم یک روز در سوراخ می سیرم، حالا که بانام خدا گرفتار

شده ام بهتر است ببرند از وجودم برای مردم استفاده کنند، شاید خدا گناهانم را ببخشد.»



عیسی گفت: «بله، مار زهرش را در راه مردم آزاری به کار می‌برد، اما مرد دانشمند مار را می‌خرد و از زهر مار داروی شفا بخش می‌سازد، و این بهتر است.»

سنگ آسیاب

روزی بود، روزگاری بود. شیخ ابوسعید درویشی بود دانادل و معروف که در نیشابور خانقاهی داشت و شاگرد و مرید بسیار داشت.

یک روز شیخ با جمعی از دوستان از صحرا می‌گذشتند و به یک آسیاب رسیدند. آسیاب یک آسیاب آبی بود که آب چشمه از تنوره‌یی در آن وارد می‌شد و پره‌های چرخ آسیاب را می‌چرخانید و سنگ آسیاب می‌چرخید و جو و گندم را آرد می‌کرد. می‌دانیم که آسیاب دو حلقه سنگ دارد، یکی سنگ زیرین که بی‌حرکت است، یکی هم سنگ روئین که می‌چرخد، و دانه‌های جو و گندم را از سوراخی در میان دو سنگ می‌ریزند و همانطور سنگها به هم سائیده می‌شود و جو و گندم آرد می‌شود و از طرف سنگ زیرین در جایگاه آرد می‌ریزد.

ابوسعید وقتی به نزدیک آسیاب رسید به دوستان گفت: «شما اینجا قدری بمانید تا من بروم در آسیاب تماشایی کنم و ببایم.»
در آسیاب یک آسیابان بود با شاگردش. و چند نفر هم مشتری بودند که جو و گندم برای آرد کردن آورده بودند و در انتظار نوبت بودند.
شیخ ابوسعید با لباس درویشی وارد شد و به آنها سلام کرد و به تماشا ایستاد.

یکی از مشربها که کارش تمام شده بود آردها را در کیسه ریخت و رفت. گندم‌های یک مشتری دیگر را در آسیاب ریختند و کار آن هم تمام شد و چند مشتری تازه رسیدند و ابوسعید همچنان ایستاده بود و چشم از آسیاب بر نمی‌داشت.
یکی از مشتریها که دید ابوسعید از تماشای گردش آسیاب سیر نمی‌شود آمد پیش آسیابان و آهسته گفت: «این درویش را نگاه کن، گویا هرگز آسیاب ندیده است.»

آسیابان در جواب آن مشتری گفت: «نه، من اینها را می‌شناسم، اینها در همه چیز همینطور فکر می‌کنند و از آن مضمون می‌سازند، و لش کن بگذار هرچه می‌خواهد تماشا کند.»

یک مشتری دیگر گفت: «ولی این مؤمن دارد گریه می کند، چشم هایش را نگاه کن، شاید خیال می کند این سنگ با معجزه می چرخد و به یاد خدا افتاده.» یکی دیگر از مشتریها گفت: «نه بابا، درویش است و گداست و منتظر است که کسی یک مشت آرد به او بدهد.»

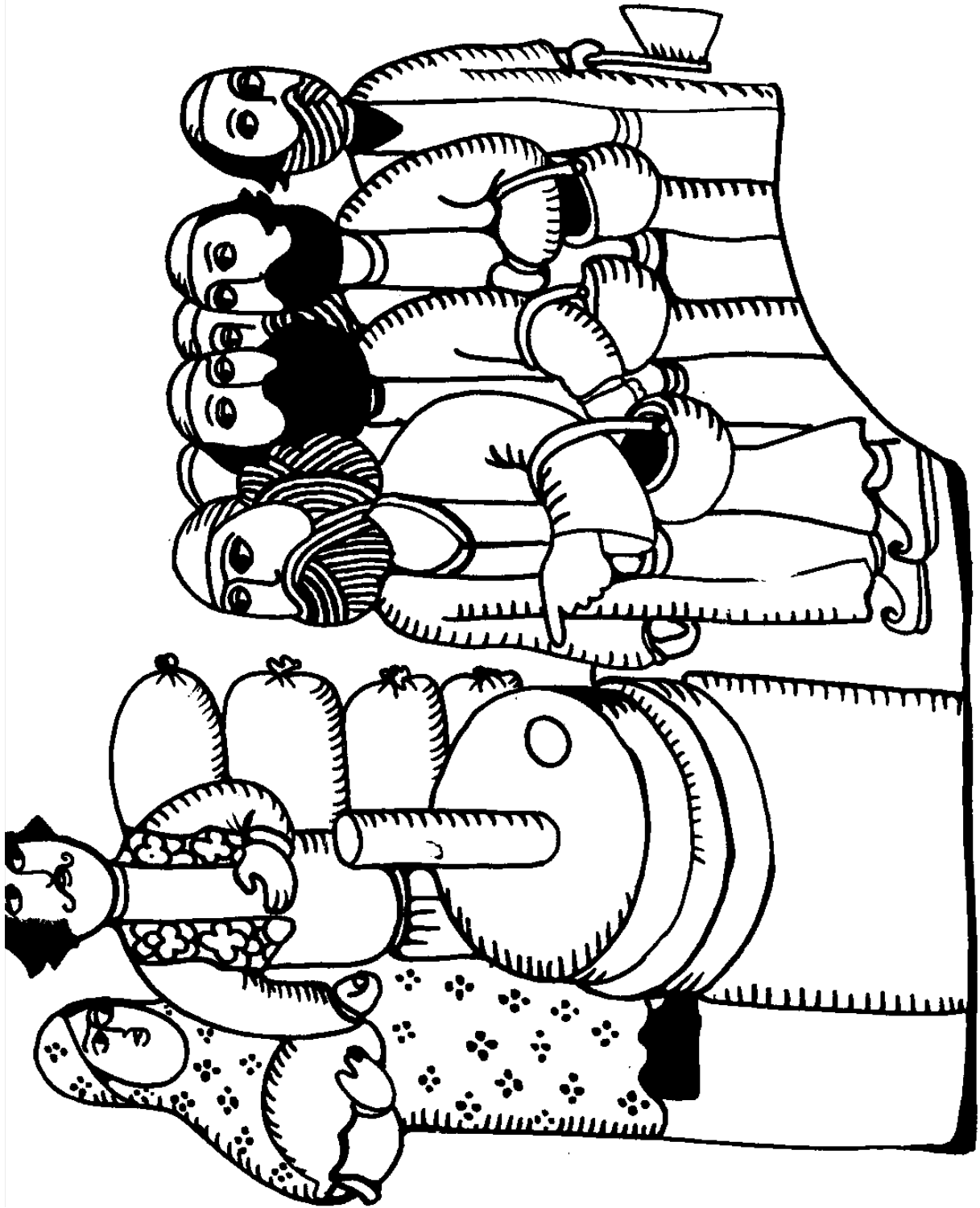
ولی ابوسعید به حرفهای آنها توجه نداشت و به فکر خود بود و اشکش هم روی صورتش دویده بود و همچنان ایستاده بود.

وقتی برگشتن شیخ دیر شد دوستان به سراغ ابوسعید آمدند و در کنار او جمع شدند. یکی از دوستان پرسید: «گویا جناب شیخ تماشای آسیاب را خیلی دوست می دارند.»

مشتریها هم منتظر شنیدن جواب شیخ بودند. و شیخ جواب داد: «تماشای آسیاب را دوست می دارم یا دوست نمی دارم، این چیزی نیست اما نصیحت این سنگ آسیاب را دوست می دارم، این سنگ دارد با من حرف می زند و به من پند می دهد. می دانید این سنگ چه می گوید؟»

مرید شیخ گفت: «شما بهتر می دانید.»

ابوسعید گفت: «این سنگ به زبان حال دارد می گوید: تو نام خودت را درویش گذاشته ای و دلت به این خوش است که دانادل و هوشیار هستی و در دنیا می گردی و مضمون می سازی و خیال می کنی این کار است، اما درویش منم و دانادل و هوشیار منم که پایم در بند است ولی با این حال بیش از تو گردش می کنم و این گردش برای دیگران بیشتر فایده دارد... تو خیال می کنی که لباس درشت و زبر می پوشی و این نشان و ارستکی است، ولی من از تو بهترم که دانه درشت می ستانم و آرد نرم می بخشم... تو خیال می کنی که باید همه عالم را زیر پا بگذاری و آن وقت بفهمی که مردم حقیقت را خیلی کم می دانند و همه سرگشته اند ولی من با این سرگستگی حقیقت را فهمیده ام... تو خیال می کنی که چون همه چیز را نمی دانی باید سرگردانی پیشه کنی و از دنیا بدگویی کنی ولی من از تو بهترم که به اندازه هنر و توانایی ام به وظیفه ام عمل می کنم و به کار دیگران کاری ندارم... تو خیال می کنی کسی که ریشش را در آسیاب سفید کرده بی تجربه است ولی من می دانم چه بسیار ریشها هست که با گذشت روزگار سفید می شود و صاحبش به اندازه این آسیابان زندگی را نمی شناسد... تو با اینکه خود را وارسته و از دنیا گذشته می دانی



چیزهایی از مردم می‌گیری و در عوض چیزی به کسی نمی‌دهی اما من که یک سنگ آسیاب هستم و ادعایی ندارم هرچه را از مردم می‌گیرم دوباره بهتر از آن را به مردم پس می‌دهم و یک ذره از حق مردم را در دست خود نگاه نمی‌دارم...

با این حرفها که سنگ آسیاب می‌زند من دلم به حال خودم می‌سوزد و می‌بینم که راست می‌گوید. ما همه ادعا هستیم او همه هنر است، ما همه گفتاریم و او عمل است، ما همه بیکاریم و او در کار است، ما همه در جستجوییم و او پیدا کرده است، ما همه در راهیم و او رسیده است.»

صورت ابوسعید از اشک تر شده بود و دوستان او هم از این نکته متأثر شدند. اما مشتری‌های آسیاب آنها را نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند که شیخ چه می‌خواهد بگوید.

یکی از مشتری‌ها به آسیابان گفت: «هیچ می‌فهمی که مقصود اینها چیست؟» آسیابان گفت: «می‌فهمم، اینها کارشان همین است، یک مشت درویش روشن دلند، همه چیز را می‌بینند و درباره همه چیز حرف می‌زنند شیرین‌زبان و خوش ذوقند، در هر کاری رازی می‌جویند و نکته‌بی می‌گویند. گریه می‌کنند و خنده می‌کنند، به همه پند می‌دهند و نصیحت می‌کنند و گاهی درست می‌گویند گاهی هم اشتباه می‌کنند اما رشته کار در دست ماست، ماییم که از جو و گندم آرد می‌سازیم و زندگی مردم را روبراه می‌کنیم. در دنیا مرد خوب بسیار است اما اگر مردان کار نباشند کار دنیا لنگ می‌شود.»

خوشبخت و بدبخت

روزی بود، روزگاری بود. یک روز انوشیروان با همراهان به شکار می‌رفتند. در صحرای دور از آبادی به ویرانه‌یی رسیدند. انوشیروان با اسب به طرف ویرانه راند تا بداند که آنجا چگونه جایی بوده و چرا ویران شده، یکی از نگهبانان نیز به همراه انوشیروان به آنجا نزدیک شد.

انوشیروان در پشت دیوار خرابه مردی رنجور را دید، با کوزه‌آبی در کنارش و خشتی زیر سرش، که دارد باخود حرف می‌زند.

مرد بینوا می‌گفت: «... آخر این چه عدالتی است، این چه مملکتی است که من اینقدر بدبخت باشم و آن یکی هم انوشیروان عادل باشد، خدایا شکر ولی این زندگی نیست، این رسم عدالت نیست، این...»

انوشیروان جلورفت و از آن مرد پرسید: «تو در اینجا چه کاری کنی؟»
مرد بینوا کمی ترسید و گفت: «هیچ کار، به کسی کاری ندارم، اینجا که مال کسی نیست، بیابان خداست.»

انوشیروان گفت: «نه، دیدم که داری حرف می‌زنی و شکایت می‌کنی، چه کسی به تو ظلم کرده است؟»

بینوا گفت: «نمی‌دانم، اینجا کسی نبود که شکایت کنم، ولی زندگی من خیلی بد است.»

انوشیروان گفت: «من شنیدم که نام انوشیروان را می‌بردی، آیا با او کاری داشتی؟»

بینوا گفت: «نه، کاری نداشتم، ولی داشتم باخودم درد دل می‌کردم که یکی انوشیروان می‌شود و یکی هم مثل من بدبخت می‌شود.»

انوشیروان گفت: «خوب، حالا تو می‌گویی که من چه کار باید بکنم؟»
بینوا باخود فکر کرد که شاید این خود انوشیروان باشد، اگر خودش باشد دیگر چنین فرصتی به دستم نمی‌آید، بگذار حرفم را بزنم دلم خنک شود هرچه بادا باد. بلند شد نشست و جواب داد: «آیا انوشیروان عادل تویی؟»

انوشیروان گفت: «بله، من انوشیروانم، عادلش را مردم می‌گویند.»
 بینوا گفت: «به عقیده من هر کس تو را عادل می‌نامد باید دهانش را پر از خاک کنی، چونکه دروغ می‌گوید، آیا عدل در این است که من در کشور انوشیروان سی سال گدایی کنم و هرگز از زندگی هیچ بهره‌ی نبرم و لباسم پاره باشد و خانه‌ام ویرانه باشد و شکم گرسنه باشد و آن وقت تو پادشاه من باشی و نامت هم عادل باشد.»

(تو چنان خوش من چنین بی‌حاصلی وانگهی گویی که هستم عادل؟)
 انوشیروان دانست که مرد بینوا خیلی ناراحت است که اینطور با جسارت حرف می‌زند. سعی کرد که با زبان خوش از او دلجویی کند.

جواب داد: «درست است، تو خیلی بدبخت به نظر می‌آیی و حق داری، من هم تا حالا تو را نمی‌شناختم حالا می‌خواهی عذر گذشته را بخواهم و تو را به بیمارستان بفرستم و دردت را علاج کنند؟»

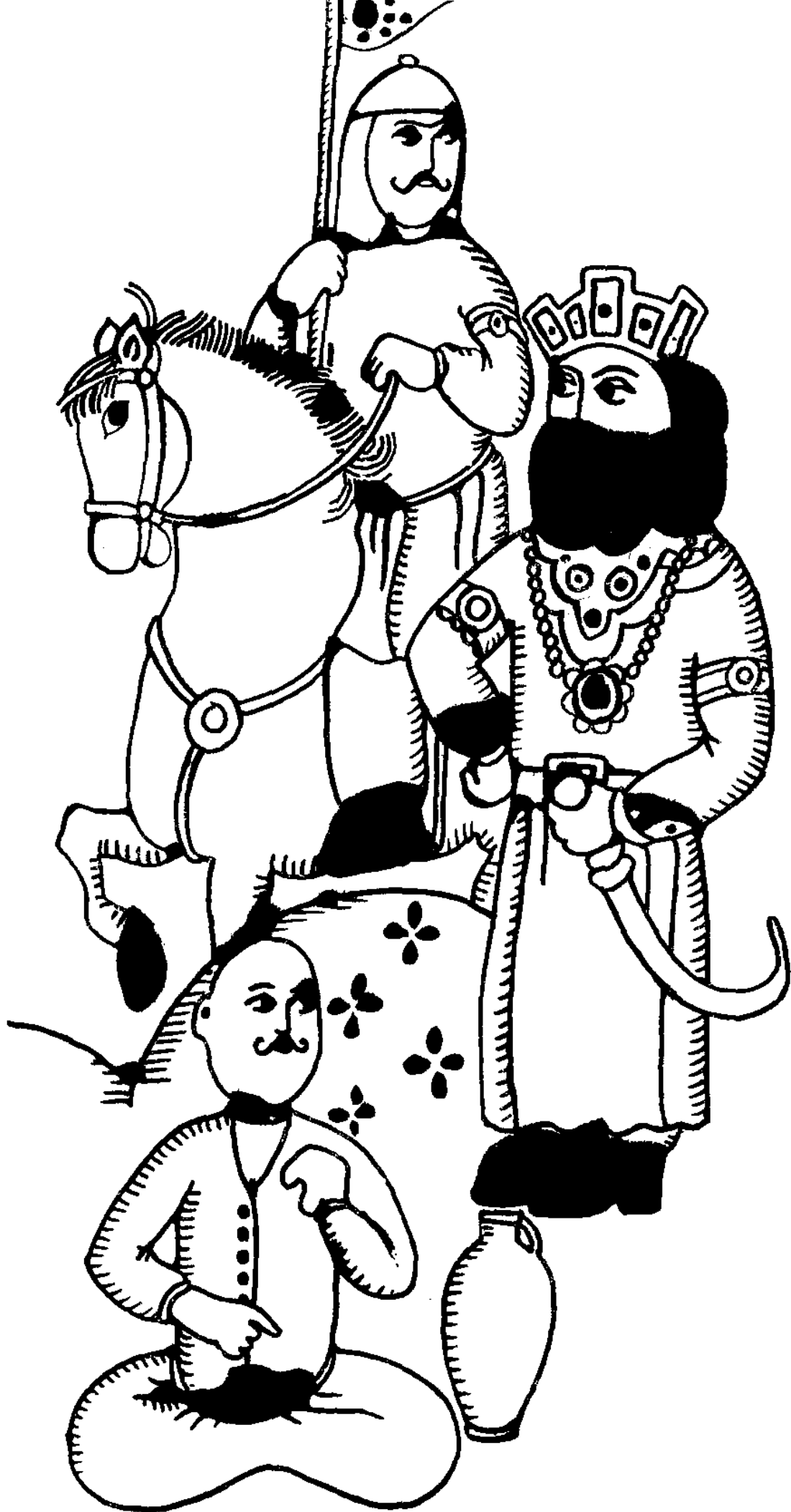
بینوا گفت: «من دردی ندارم که بیمارستان بخواهد، درد من بدبختی و بینوایی است.»

انوشیروان گفت: «بسیار خوب، خیلی خوشوقتم که راستش را می‌گویی، درد بینوایی هم بادوا علاج نمی‌شود بانوا خوب می‌شود، نوا هم چیزی است که همه مردم در به در دنبال آن می‌گردند. کار دنیا با همین جستجو برقرار است و اگر مردم در پی بهتر ساختن زندگی خودشان نباشند دیگر کاری در دنیا باقی نمی‌ماند و دنیا آباد نمی‌شود. ولی تو تا کنون در جستجوی زندگی بهتر چه کوششهایی کرده‌ی؟»

بینوا گفت: «چه کوششهایی کرده‌ام؟ سی سال است تمام مملکت را زیر پا گذاشته‌ام، به هر دری می‌زنم همه درها برویم بسته است، چه کار می‌توانم بکنم؟ بقیه‌اش را باید از تو که انوشیروان عادل هستی بپرسند.»

انوشیروان گفت: «بسیار خوب، اگر از من بپرسند من جواب می‌دهم که تو حق داری خوشبخت باشی. البته همه مردم در این دنیا یک‌جور نیستند، همه نمی‌توانند خیلی دانا و خیلی دارا و توانا باشند، ولی هر کسی حق دارد که سهمی از زندگی و آسایش داشته باشد، تو هم حق داری، حالا من دستور می‌دهم ببینند سهم تو پیش کی است. تمام طلبت را وصول کنند و به خودت بدهند.»

بینوا گفت: «ولی من از کسی طلبکار نیستم که او را بشناسم، من می‌گویم اگر



تو عادل بودی من هم باید به حق خود می‌رسیدم.»

انوشیروان گفت: «خوب، پس اگر از کسی طلبکار نیستی آیا می‌دانی حق تو را چه کسی برده است؟ آیا من گرفته‌ام؟»

بینوا گفت: «نه تو از من چیزی نگرفته‌ی، ولی از اینهمه نعمت که در دنیا هست سهم من کجاست؟»

انوشیروان گفت: «سهم تو هم همه‌جا هست، اما همانطور که اگر تشنه باشی باید دست دراز کنی و این کوزه آب را برداری بخوری، برای برداشتن سهم خودت از زندگی هم باید بجنبی و سهمت را برداری.»

بینوا گفت: «آخر اگر دستم را دراز کنم یا می‌گویند دزد است، یا می‌گویند گداست و هیچ کدام از اینها مرا به حق خودم نمی‌رساند.»

انوشیروان گفت: «مقصود من این نیست که دستت را به مال مردم یا برای گدایی جلو مردم دراز کنی، مقصودم این است که همانطور که برای برداشتن کوزه آب زحمت می‌کشی برای به دست آوردن حق هم باید زحمت بکشی، خودت هم قبول داری که سی سال ولگردی و گدایی تو را به جایی نرسانده پس باید کار دیگری بکنی که تو را از بینوایی نجات بدهد و از زندگی شکایت نداشته باشی...»

بینوا گفت: «درست است، باید کار دیگری بکنم ولی کار دیگری ندارم.»

انوشیروان گفت: «خوب، آیا کارت را انوشیروان از تو گرفته است؟»

بینوا گفت: «نه خیر، تو گارم را نگرفته‌ی، من کاری نداشتم، نمی‌دانم که چه می‌خواهم بگویم.»

انوشیروان گفت: «اما من می‌دانم که چه می‌خواهی بگویی، تو لباس خوب می‌خواهی، خوراک خوب می‌خواهی، خانه و خوابگاه خوب می‌خواهی، زن و فرزند و مقام و عزت و احترام می‌خواهی، و اگر نمی‌خواهی که مثل وزیر انوشیروان باشی دست کم می‌خواهی مثل مردم دیگر سهمی از خوشی و آسایش و زندگی راحت داشته باشی.»

بینوا گفت: «همین است دیگر، همین چیزها را می‌خواهم، اگر این چیزها را داشتم دیگر از انوشیروان شکایت نداشتم.»

انوشیروان گفت: «بسیار خوب، این شد حرف حسابی؛ ولی ای برادر، همه کسانی که این چیزها را دارند، کمتر یا بیشتر به سهم خودشان کارهایی می‌کنند

و هیچ کدامشان نمی‌آیند اینجا توی ویرانه بخوابند اگر آنها هم همه‌شان کارشان را ول کنند و بیایند توی این خرابه بخوابند همه مثل تومی شوند و آن وقت کار دنیا هم لنگ می‌شود. وقتی هم کار دنیا لنگ شد و هیچ کس هیچ کاری نکرد دیگر انوشیروان هم چه عادل باشد و چه ظالم نمی‌تواند برای آنها خوشبختی بسازد، چون وقتی هیچ کس کار نکند دیگر خوراکی نیست و لباسی نیست و خانه‌ی نیست و پولی در بساط نیست و انوشیروان هم نیست که تو از او شکایت کنی. این را که قبول داری؟»

بینوا گفت: «بله قبول دارم، ولی آخر برای من کار نیست، هیچ کس به من کار نمی‌دهد و این است که من هم از همه کس بیزارم.»

انوشیروان گفت: «این یک حرفی است، تا حالا هم که ما به هم نرسیده بودیم حالا که من تو را شناختم خودم به تو کار می‌دهم، بهترین کارها و بالاترین مقامها و بهترین زندگی‌ها، به شرط اینکه خودت هم بخواهی؛ آیا توحاضری فردایی و به جای بوزرجمهر حکیم وزیر من باشی و کارهایی که را او می‌کند تو بکنی و تمام نعمتها و عزت و احترام او را داشته باشی؟»

بینوا گفت: «نه، من علم و حکمت بوزرجمهر را ندارم، نمی‌توانم این کار را بکنم. فردا وقتی معلوم شد من هنر بوزرجمهر را ندارم. همین خودت از من ایراد می‌گیری و همه ایراد می‌گیرند و روزگارم را سیاه می‌کنند.»

انوشیروان گفت: «خیلی خوب، پس حالا که نمی‌توانی یا نمی‌خواهی به جای بوزرجمهر بنشین، آیا می‌خواهی همین امروز همراه ما بیایی و به جای امیرشکار کارهای شکار را رویراه کنی و من او را به کار دیگری بگمارم و تو حقوق و مزایای او را بگیری و امیرشکار انوشیروان باشی؟»

بینوا گفت: «نه، من در این کار تجربه ندارم و نمی‌دانم که چگونه باید این کارها را رویراه کرد؛ اگر من بجای امیرشکار بنشینم هیچ کس از من اطاعت نمی‌کند و همه کارها از هم می‌پاشد.»

انوشیروان گفت: «پس این کار هم از تو ساخته نیست، می‌بینی که من حاضرم کارهای بزرگ را به دست تو بسپارم و خودت قبول نمی‌کنی. اما در دستگاه من کارهای کوچکتر هم هست که شاید تو به آن راضی باشی، آیا می‌خواهی که دستور بدهم تو را در کتابخانه به کار بگمارند و مانند دیگر جوانان در آنجا مشغول کار باشی؟»

بینوا گفت: «نه، من سواد ندارم و نمی‌توانم با کتاب کار کنم.»
 انوشیروان گفت: «عجب پس سی سال بی‌هیچ کاری در این مملکت گردش کرده‌یی و هنوز الف ب را یاد نگرفته‌یی؟ آخر دوست عزیز، خواندن و نوشتن را در سه ماه یاد می‌گیرند، اگر تو عوض خوابیدن در ویرانه هفته‌یی یک ساعت مانند یک گدا از یک مکتبخانه سواد را گدایی کرده بودی هم یادگرفته بودی و هم آماده شده بودی که کار بهتری داشته باشی، ولی حالا عیبی ندارد، بعد از این یاد می‌گیری، نمی‌خواهم تو را سرزنش کنم، می‌خواهم بیدارت کنم.»
 بینوا گفت: «من بیدار بیدارم، من صدتا بیسواد می‌شناسم که هزار کرور پول دارند.»

انوشیروان گفت: «بله درست است، اما آنها هم نیامده‌اند توی ویرانه بخوابند و از بیکاری شکایت کنند، آنها هم این پولها را از انوشیروان نگرفته‌اند، آنها هم نوعی کار داشته‌اند و هر چه دارند از کار و زحمت و فکر و تلاش به دست آورده‌اند.»
 بینوا گفت: «یا از ارث پدرشان.»

انوشیروان گفت: «تو از انوشیروان شکایت داشتی، ارث پدر آنها مال پدر خودشان بوده است، من می‌خواهم حساب خودم را با تو روشن کنم؛ اگر تو صدتا را می‌شناسی که با ارث پدرشان نوایی دارند، من ده هزارتا را می‌شناسم که خودشان خیلی بیشتر به دست آورده‌اند و تو می‌توانستی یکی از آن ده هزارتا باشی. حالا بگذریم، اما باید توضیح بدهی که تقصیر من درباره تو چیست؟»

بینوا گفت: «تو باید کاری می‌کردی که من هم خوشبخت باشم.»
 انوشیروان گفت: «این نشد عزیز من، جواب این حرف را خودت هم دادی و گفתי که صد نفر را می‌شناسی که هزار کرور پول دارند، پس اگر کار در دست من است من کاری کرده‌ام که در مملکت صد نفر، در عین حال که سواد ندارند بتوانند هزار کرور پول داشته باشند و مرا عادل هم بدانند، و این پولها را یا خودشان یا پدرشان یا جدشان با کار یا فکر به دست آورده‌اند. اگر هم کار در دست من نیست داشتن و نداشتن دیگران به من مربوط نیست. تو گفתי که نمی‌توانی بوزرجمهر حکیم باشی و امیر شکار باشی و حتی یک کارمند کتابخانه باشی، و تو گفתי که باید از زندگی و خوشبختی سهمی داشته باشی، اما نگفתי که من چه کار باید بکنم؟ آیا می‌خواهی که من دستور بدهم از خزینه هزار کرور پول به تو بدهند؟»

بینوا گفت: «این بد نیست.»

انوشیروان گفت: «اتفاقاً این بد است، زیرا که پول خزینه مال انوشیروان نیست، مال مردم است و مال مملکت است و مال کسانی است که کار می کنند و زندگی را می سازند. اگر من از مال مردم بردارم و به تو بدهم آن وقت تو آن را خرج می کنی و به عوض آن چیزی نمی سازی، آن وقت مردم دیگر خواهند گفت که انوشیروان عادل نیست زیرا مال مردم را بر می دارد و به کسی می دهد که برای مردم نفعی ندارد!»

بینوا گفت: «درست است، آن وقت آدم ظالمی هستی. ولی من چکار باید بکنم؟»

انوشیروان گفت: «حالا شدی آدم حسابی که پرسیدی چکار باید بکنی. باریک الله، حالا ببینیم چکار باید کرد. تو قدری دیر به فکر افتاده ای، تو بایستی از اول جوانی به فکر یاد گرفتن یک کاری بودی، فرق نمی کند که چه کاری، هر کار خوبی نتیجه خوب دارد. اگر از اول در نجاری یا آهنگری، لباس دوزی یا بنایی، کشاورزی یا هزار کار دیگر کار کرده بودی و کاری یاد گرفته بودی، اگر به جای ولگردی و تنبلی رفته بودی از یک پیرزن مکتب دار درس گرفته بودی و در مدت این سی سال روزی یک کلمه یاد گرفته بودی حالا تو هم مانند هزاران نجار و بنا و آهنگر و خیاط و کشاورز و دیگران حق خودت را کمتر یا بیشتر از زندگی برداشته بودی. ولی حالا هم هنوز وقت نگذشته است. همین امروز را نگاه کن، اگر به عوض خوابیدن توی این ویرانه از صبح تا حالا می رفتی یک کوچه را جارو می کردی همان مردم کوچه خوشحال می شدند و تو را عزیز می داشتند و وقتی می دیدند می خواهی کار خوب بکنی، یک کسی پیدا می شد که به تو کار بهتری بدهد و هیچ کس هم نمی گفت که دیوانه یا گدایی، و بدبختی از تو دور می شد و خوشبختی به تو نزدیک می شد و هر قدر که استعداد داشتی کم کم به همان اندازه از زندگی بهره مند می شدی...»

... اما اینکه بیایی اینجا دراز به دراز بیفتی و از انوشیروان شکایت کنی دردی را دوا نمی کند، با این حال تو بدبخت می مانی و مردم دیگر قدری کمتر یا بیشتر خوشبختند و آن هم به خودشان مربوط است. آیا درست می گویم؟»

مرد بینوا از جایش بلند شد و با احترام بیشتر ایستاد و جواب داد: «راست

می‌گویی ای انوشیروان، حالا فهمیدم که خودم کوتاهی کرده‌ام، همین امروز می‌روم و شروع می‌کنم. هزار جور کار است، معروف است که می‌گویند اگر کوهی کارکن باشد در همان کوه هم کار هست، من تا حالا از کار فراری بودم، ولی یک چیز دیگر هم می‌خواهم بدانم، پس این عدالت انوشیروان یعنی چه؟»

انوشیروان گفت: «این عدالت یعنی این که من مواظب باشم مردم خودشان درباره خودشان ظلم نکنند، کسی مال کسی را نددزد، کسی حق دیگری را نخورد، کسی از دیوار کسی بالا نرود، و همه مشغول کار خودشان باشند و امیدوار باشند که از زحمت و استعداد خودشان بهره‌مند می‌شوند؛ سعی می‌کنم تا آنجا که می‌دانم و می‌فهمم و مردم همراهی دارند کار خودم را درست عمل کنم و اگر مردم مرا عادل گفته‌اند شاید از همین بابت است، تو هم اگر بروی کاری یاد بگیری و کارت را درست عمل کنی عادل هستی، عادل یعنی این، عادل یعنی اینکه هر کسی در کاری که دلش بخواهد خوب باشد.»

مرد بینوا گفت: «درست است، حالا من می‌خواهم کار کنم و درس بخوانم، و حالا که به دیدار انوشیروان رسیده‌ام اگر صلاح می‌دانی کاری کن که راهم نزدیک‌تر شود!»

انوشیروان نگهبان را صدا زد و دستور داد: «برای این مرد بینوا لباسی و جایی و کاری که از دستش برآید فراهم کنند و اگر دیدند که می‌خواهد خوشبخت باشد خوشبخت باشد.»

مرد بینوا را که هیچ کاری بلد نبود در یک کارگاه آهنگری به کار مشغول کردند و به استاد کار سفارش کردند که سعی کند به او کار بیاموزد. زندگی‌اش را هم فراخور احوالش روبراه کردند.

مرد بینوا هوشیار و بیدار شده بود. سال بعد توانست با استادش در کار شریک شود و بعد از مدتی توانست کارگاه را خریداری کند و آن را بسیار رونق بدهد و بر سر در آن بنویسد: «کارخانه صنعتی انوشیروان.»

چند کلمه با بزرگها

از سال ۱۳۳۶ که چاپ این مجموعه شروع شد تا کنون در هر دو سال یک جلد بر این کتابها افزوده شده است. اما در سالهای اخیر توجه به خواندنیهای کودکان و نوجوانان زیادتر شده و داستانهای گوناگون هم فراوانتر چاپ میشود که در آنها خوب و خویتر و بد و بدتر هست، و دوستان می‌گویند تو چرا تندتند نمی‌نویسی؟ خوب، بله، کسانی که قلمشان تیزتر و شرایط زندگیشان مساعد است می‌توانند زود زود کتابهایی بسازند ولی من نمی‌توانم. و این هست که از کودکی رساله‌ عملیه «آقا» را خوانده‌ام و رعایت «الاهم فالاهم» چنان درگوش دلم نشسته است که تا بگمان خود چیزی را مفیدتر و لازمتر نشناسم نمی‌توانم روی کاغذ بیاورم، و این هم، که در این سالها هر شش ماه یک بار خانه‌ام را عوض کرده‌ام تا مگر در پشت پنجره‌اش فوتبال بازی نکنند یا همسایه مزاحم نداشته باشد و هنوز موفق نشده‌ام چون هنوز امید این توفیق را از دست نداده‌ام امیدوارم در آینده بشود و بیشتر کارکنم و این است که بعضی حرفهای دیگر را برای خاتمه کتاب هفتم می‌گذارم. این کتاب، جلد ششم قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب است که ریشه همه حکایاتش از مثنویهای شیخ عطار آب می‌خورد. اگر کسی بگوید آثار شیخ عطار سرمشق زندگی امروز نیست حق دارد و به همین دلیل هم غالب این قصه‌ها عیناً تلقین‌کننده همان نتیجه‌ای نیست که عطار از نقل آنها در نظر داشته است اما حق این است که آثار این مرد بزرگ دریایی است که گوهرهای معرفت در آن فراوان است و سرچشمه فیاضی از حکایات پرمغز است که سرشته بسیاری کار را در این نوع خواندنیها بدست می‌دهد و ظلم است اگر کسی ریشه اندیشه او را بگیرد و نامی از آن گنجینه الهام نبرد. بنای کار ما از نخست نیز این بود که رعایت انصاف و امانت را، قصه‌های هر یک از منابع قصه‌ها را به خود همان کتاب اسناد بدهیم و مأخذ آنها را معرفی کنیم گرچه در آنها دستی می‌بریم و مصلحتی می‌نشانیم. از شیخ عطار مثنویهای متعدد در دست است که پر مطلب‌تر از همه بر ترتیب: *منطق الطیر*، *مصیبت‌نامه* و *الاهی‌نامه* است و قصه‌های کتاب حاضر از همین سه کتاب برداشته شده و اگر در اینجا پیش و پس شده دلیلی دارد که به گفتنش نمی‌ارزد. در اینجا برای اینکه بر دوستدار پژوهش معلوم باشد که هر یک از این قصه‌ها از کجا آمده بترتیب مندرجات کتاب حاضر مأخذ آنها را در آن سه کتاب با نقل نخستین بیت حکایت عطار یادآوری میکنیم تا یافتن اصل آنها در چاپهای مختلف آن کتابها آسان باشد.

۱ — **جنس کمیاب و گران:** حکایتی است از *منطق الطیر* در مقاله‌ی سابع عشر که با این بیت شروع می‌شود: «ناگهی محمود شد سوی شکار، اوفتاد از لشکر خود برکنار،...» (کاری نمی‌توان کرد اگر عطار از میان همه شاهان بیشتر بنوشیروان و سلطان محمود پرداخته است. ما در اینجا تاریخ نمی‌خوانیم که قصه و افسانه می‌خوانیم) نظیر این قصه را در جای دیگر ندیده‌ام جز در یک کتاب زبان‌آموز برای شاگردان خارجی زبان انگلیسی نوشته‌اند به نام *استنشل انگلیس*. در درس بیست و هفتم جلد اول این کتاب قصه‌ای آورده‌اند که مضمونش شبیه این حکایت است و می‌گوید: «ژرژ سوم در مسافرخانه بین راه خوراکی از تخم مرغ خواست و قیمت آنرا خیلی گران حساب کردند و شاه پرسید آیا در اینجا تخم مرغ اینقدر کمیاب و گران است؟ و جواب دادند: نه، تخم مرغ گران نیست سشتری شاهانه کمیاب و گران است». من نمیدانم که ریشه اصلی و قدیمی این حکایت از چه زبانی و چه کشوری نشأت گرفته ولی هستند کسانی از جوانان

ایرانی که چون این قصه را بخوانند بگویند خوب است و خوشمزه است. در حالی که ما نظیر آن را هشتصد سال است در ادبیات فارسی داریم که منطق الطیر عطار است و اغلب دزس خواننده‌های امروز از آن بی‌خبرند. آیا شما خبر داشتید؟ اگر داشتید شما از کسانی هستید که بیش از دیگران کتابهای ایرانی را خوانده‌اید و این چیزها را در آثار ادب فارسی فراوان داریم و فقط آنها که نمی‌خوانند و نمی‌دانند قدر آن را نمی‌شناسند.

۲ - دندان سفید: مصیبت‌نامه، مقاله سی و چهارم، «آن سگی مرده به راه افتاده بود، مرگ دندانش ز هم بکشاده بود...» ۳ - کودک ماهیگیر: منطق الطیر، مقاله سابع عشر، «گفت روزی شاه محمود از قضا، او فتاده بود از لشکر جدا...» ۴ - خداپرست: منطق الطیر، مقاله تاسع عشر، «یک شبی روح الامین در سدره بود، بانک لبیکی ز حضرت می‌شنود...» ۵ - علاج گدایی: منطق الطیر، مقاله ثامن عشر، «شیخ خرقانی به نیشابور شد، رنج راه آمد بر او رنجور شد...» ۶ - یکی بود دوتا نبود: منطق الطیر، مقاله عشرون، «بود اندر مصر شاهی نامدار، مفلسی بر شاه عاشق گشت زار...» ۷ - ریش عابد: منطق الطیر، مقاله رابع و ثلثون، «عابدی بوده است در عهد کلیم، در عبادت روز و شب بوده مقیم...» ۸ - حماسه گنجشکی: مصیبت‌نامه، مقاله سی و هفتم، «در رهی می‌شد سلیمان با سپاه، دید جفتی صعوه را یک جایگاه...» ۹ - اسفند دودکن: مصیبت‌نامه، مقاله بیست و چهارم، «شهریاری بود عالی شیوه‌ای، در جوارش بود کنج بیوه‌ای...» ۱۰ - پیر چنگی: مصیبت‌نامه، مقاله سی و هشتم، «بود پیری عاجز و حیران شده، سخت کوش چرخ سرگردان شده...» ۱۱ - تجارت و شانس: مصیبت‌نامه مقاله سی و هشتم، «کشتی افتاد در غرقاب سخت، بود در کشتی حریصی شوربخت...» در اینجا با اینکه از آوردن کلمه فرنگی شانس بجای بخت پرهیز داشتم از تفاوت محسوسی که امروز در مفهوم این دو هست فریب خوردم (بدشأنسی و بدبختی) ۱۲ - هدیه: مصیبت‌نامه مقاله چهارم، «بود یک اعرابی بی‌توشه‌ای، یافته در شوره خاکی گوشه‌ای...» ۱۳ - کودک دانا: الاهی‌نامه، مقاله الرابعه، «بهندوستان یکی را کودکی بود، که عقلش بیش و عمرش اندکی بود...» ۱۴ - پند کلاه نمدی: الاهی‌نامه، مقاله خامس عشر، «جهان را پادشاهی پاک دین بود، که ملک عالمش زیر نگیں بود...» ۱۵ - دیوانه نی سوار: الاهی‌نامه، مقاله ثانی عشر، «یکی دیوانه بر چوبی نشسته، بتک می‌شد چو اسبی تنگ بسته...» ۱۶ - گدای عاشق: منطق الطیر، مقاله ثالثه، «شهریاری دختری چون ماه داشت، عالمی پر عاشق گمراه داشت...» ۱۷ - آب تازه: منطق الطیر، مقاله ثالث و ثلثون، «می‌شد آن سقا مگر آبی بکف، دید سقای دگر را پیش صف...» ۱۸ - لعنت بر شیطان: منطق الطیر، مقاله ثانی و عشرون، «غافل شد پیش آن صاحب چله، کرد از ابلیس بسیاری گله...» ۱۹ - مار و مارگیر: مصیبت‌نامه، مقاله اول، «مار افسائی یکی حربه بدست، بر در سوراخ ماری برنشست...» ۲۰ - سنگ آسیاب: مصیبت‌نامه، مقاله پنجم، «رفت سوی آسیابی بوسعید، آسیا را دید گشتن در مزید...» ۲۱ - خوشبختی و بدبختی: مصیبت‌نامه، مقاله هفتم، «رفت نوشیروان سوی ویرانه‌ای، دید بر سر خالک ره دیوانه‌ای...».

در خاتمه آنچه را در خاتمه «چند کلمه با بزرگها» در کتابهای پیشین گفته شده است یادآوری میکنم

و تکرار نمی‌کنم.

منتشر شده است :

افسانه‌ها (دوجلد)

صبحی مهدی

افسانه‌های کهن (دوجلد)

صبحی مهدی

افسانه‌های بوعلی

صبحی مهدی

دیوان بلخ

صبحی مهدی

گنجینه فرهنگ مردم
گردآوری و تألیف: ابوالقاسم
انجوی شیرازی

قصه‌های ایرانی

(جلد اول و دوم)

جشن‌ها، آداب و معتقدات -

زمستان

تمثیل و مثل

بازیهای نمایشی

کلاته‌نان

غلامحسین ساعدی

باران، آفتاب و قصه کاشی

نادر ابراهیمی

کاشتانکا

آنتون چخوف - ترجمه ابراهیم یونسی

شازده کوچولو

آنتوان سنت‌اکزوپری - ترجمه محمد

قاضی

سایه‌ها و روشناییها

آنتون چخوف - ترجمه مهدی پرتوی

کتابهای منتشر شده از مجموعه

قصه‌های خوب برای بچه‌های خوب

برنده جایزه سلطنتی بهترین کتاب سال در زمینه ادبیات کودکان و
نوجوانان (نوروز ۱۳۴۷)

(۱) قصه‌های کلیده و دمنه

دارای ۲۴ قصه برگزیده از کلیده و دمنه و انوار سهیلی
در ۱۱۶ صفحه، با ۳۷ تصویر نقاشی از محمد بهرامی.

(۲) قصه‌های مرزبان‌نامه

دارای ۲۱ قصه برگزیده و نوساخته از کتاب مرزبان‌نامه
در ۱۸۸ صفحه، با ۳۵ تصویر نقاشی از محمد بهرامی

(۳) قصه‌های سندبادنامه و قابوسنامه

دارای ۱۱ قصه برگزیده از سندبادنامه و ۱۵ قصه از قابوسنامه
در ۱۶۰ صفحه با ۲۶ تصویر نقاشی از حسن شریفی
(برنده جایزه بین‌المللی یونسکو)

(۴) قصه‌های مثنوی

دارای ۲۴ قصه برگزیده و نوساخته از مثنوی مولوی
در ۱۹۲ صفحه، با ۲۴ تصویر نقاشی از مرتضی ممیز
(کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۵) قصه‌های قرآن

دارای ۱۸ قصه برگزیده و نوساخته از قصه‌های قرآنی در
۲۶۲ صفحه، با ۱۸ تابلو نقاشی از آثار مرتضی ممیز
(نیز کتاب برگزیده سال به انتخاب شورای کتاب کودک)

(۶) قصه‌های شیخ عطار

با ۱۷ تصویر نقاشی از آثار (فرشید مثقالی)

(۷) قصه‌های گلستان و ملبستان

دارای ۱۵ قصه برگزیده از گلستان سعدی و آثاری که با سبک
گلستان نگارش یافته با ۱۶ تصویر از آثار علی‌اکبر صادقی

